

# فانوس اول

با اولین شهید ولایت آشنا شوید

دکتر مهدی خدایان آرانی

مجموعه آثار / ۳۴



## فهرست

- ۹ ..... به سوی روشنایی، سفر خواهیم کرد.
- ۲۱ ..... بزرگ این قبیله فقط تو هستی!
- ۲۵ ..... تو را از منبر پایین می‌کشم!
- ۳۵ ..... به دنبال بهانه‌ای می‌گردیم.
- ۳۹ ..... هوس یک جنگ دیگر به دل داریم!
- ۴۹ ..... آیا نمی‌خواهید عشق و حالی بکنید؟
- ۵۷ ..... نامرد! به چه خیالی هستی؟
- ۶۹ ..... می‌خواهم شمشیر خدا را ببینم.
- ۸۳ ..... من تو را سنگسار می‌کنم.
- ۸۷ ..... سخن آخر.



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

غروبِ روز بیستم تیر ماه ۱۳۸۷ بود و من در مدینه بودم و برای زیارت به قبرستان بقیع رفته بودم.

جوانی عرب که چفیه‌ای سرخ بر روی سر انداخته بود مشغول سخنرانی بود و به خیال خودش، اعتقادات شیعه را نقد می‌کرد و جوانان هموطن مرا ارشاد می‌کرد!

من اول سرگرم زیارت بودم ولی بعد از مدتی، جلو رفتم تا با او سخن بگویم. درست نبود که او هر چه دلش می‌خواهد بگوید و من سکوت کنم. تقریباً ربع ساعت صبر کردم تا سخنان او تمام شود، ولی او همین‌طور ادامه می‌داد. سرانجام از او اجازه خواستم تا من هم سخنی بگویم. او از پیشنهاد من استقبال کرد. من چنین گفتم: «برادر! اگر حق با شماست پس جریان ابن‌نویه...»

هنوز کلمه «ابن‌نویه» را تمام نکرده بودم، که او با مشت به سینه من کوبید. چشمم سیاهی رفت، نامرد خیلی محکم زد، طرف

رزمی کار بود و من خبر نداشتم!

رو به او کردم و گفتم: «مگر دین تو زدن است؟ تو این همه،  
حرف زدی، اما طاقت نیاوردی من چند کلمه سخن بگویم.»  
مأموران به سمت من هجوم آوردند، مرا گرفتند و بردند. صدای  
صلوات همه، فضا را پر کرد، هیاهویی شد.  
چند ساعتی از شب گذشته بود، که من آزاد و رها کنار ضریح  
پیامبر بودم. دلم سوخت که چرا نگذاشتند حکایت ابن نُویره را  
برای جوانان بگویم. آن شب تصمیم گرفتم تا در فرصت مناسبی،  
قلم در دست گیرم و سخنم را در کتابی بنویسم. اکنون خدا را  
سپاس می‌گویم که این توفیق را به من داد.  
کتابم را به روح بلند قهرمان این کتاب، تقدیم می‌کنم. شما را  
دوست دارم و فقط به عشق شما می‌نویسم.

مهدی خدایان آرانی

قم، فرودین ۱۳۹۰

## به سوی روشنائی، سفر خواهیم کرد

دل‌م برایت خیلی تنگ شده بود، دوست داشتم تا دوباره با هم به سفری تاریخی برویم، آخر همهٔ عشق من این است که با تو همسفر باشم. حتماً می‌پرسی این بار می‌خواهی کجا برویم؟  
زمان پیامبر اسلام، به سوی شهر مدینه، به سوی دیدار پیامبر خدا!  
و این‌گونه است که سفر ما آغاز می‌شود و ما در دل بیابان‌ها به پیش می‌تازیم...  
آنجا را نگاه کن!  
آن جوانمرد را می‌گوییم که کنار خیمه‌اش نشسته است و به مهتاب خیره شده است. آیا او را می‌شناسی؟

او ابن‌نُویره است.\* او بسیار مهمان‌نواز است. ما امشب مهمان او هستیم.<sup>۱</sup>  
مقصد ما مدینه است و هنوز راه زیادی تا مدینه پیش رو داریم. غروب آفتاب که به اینجا رسیدیم، در فکر بودیم تا کجا اتراق کنیم. آن وقت ابن‌نُویره به استقبال ما آمد و ما را به خیمهٔ خود دعوت کرد. ما مهمان قبیلهٔ «بنو یربوع»  
هستیم.<sup>۲</sup>

□ □ □

---

\*. نام اصلی او «مالک‌بن‌نُویره» می‌باشد.

تو به زیبایی شب اینجا، دل بسته‌ای و اوج سکوت و آرامش را تجربه می‌کنی و من به ابن‌نُویره فکر می‌کنم. می‌خواهم بدانم چرا او این‌گونه به مهتاب خیره مانده است؟

از جای خود بلند می‌شوم و به کنار او می‌روم و روی زمین می‌نشینم. نگاهی به چهره او می‌کنم و می‌گویم:

— از مهمان‌نوازی شما ممنونم. شما خیلی به ما محبت نمودید.

— خواهش می‌کنم.

— ساعتی است که به مهتاب خیره شده‌اید.

— آری، من داشتم به تصمیم بزرگ خود فکر می‌کردم.

— چه تصمیمی؟

— می‌خواهم فردا به مدینه بروم و به محمد ایمان بیاورم.

بار دیگر سکوت در فضا سایه می‌افکند و نگاه ابن‌نُویره به مهتاب خیره می‌ماند. او به لحظه‌ای فکر می‌کند که با پیامبر روبرو می‌شود. مدت‌ها است که دلش هوای دیدار محمد ﷺ را دارد. فردا روزی است که او از تاریکی به سوی روشنی پرخواهد گشود.

□□□

ساعتی است که اُمّ تمیم در آستانهٔ خیمه ایستاده است، او همسر ابن‌نُویره است و در این مدت، تمام حواسش به او بوده است. او بارها شوهرش را تشویق کرده است تا به مدینه برود.<sup>3</sup>

ابن‌نُویره به سوی خیمه می‌رود، اُمّ تمیم با لبخندی زیبا به استقبال شوهر

می‌رود. ابن‌نُویره می‌گوید:

- عزیزم! من تصمیم خود را گرفتم، فردا به سوی محمّد خواهم رفت.
- چه سعادت‌تی! مبارک است، نمی‌دانی من چقدر از این کار تو خوشحال شدم.
- می‌خواهم از بت‌پرستی رهایی یابیم و همه، بندهٔ خدای یگانه باشیم.
- آری، باید خدایی را پرستش کرد که آفرینندهٔ زمین و آسمان است.

□□□

شب سپری می‌شود و صبح زود، من و تو آمادهٔ سفر هستیم. ابن‌نُویره هم دارد با همسر خود خداحافظی می‌کند.

همهٔ اهل قبیله برای بدرقهٔ ابن‌نُویره آمده‌اند، این نشان می‌دهد که ابن‌نُویره نزد آنها خیلی عزیز است و همهٔ آنها، او را دوست دارند. همه با ابن‌نُویره خداحافظی می‌کنند...

سفر ما ادامه پیدا می‌کند و به سوی مدینه به پیش می‌تازیم. شب‌ها و روزها می‌گذرند و ما همچنان در راه هستیم. راه طولانی است، اما شوق دیدار پیامبر، رنج‌های سفر را آسان می‌کند.

می‌دانم اشتیاق تو برای دیدار پیامبر زیادتر شده است، باید کمی صبر کنی، ما سرانجام به شهر آرزوها خواهیم رسید.

□□□

آیا آن نخلستان‌ها را می‌بینید؟ آنجا مدینه است!

این صدای ابن‌نُویره است که به ما این چنین مژده می‌دهد، در چشمان او، اشک شوق حلقه می‌زند، نسیم می‌وزد، باران می‌آید، بوی آسمان به مشام



می‌رسد!

نزدیک‌تر که می‌شویم صدای «الله اکبر» در شهر طنین انداز است. فکر می‌کنم که این صدای اذانِ بلال حبشی است، همان بردهٔ سیاه که روزگاری، بت‌پرستان او را به جرم یکتاپرستی شکنجه می‌کردند. او اکنون مؤذن مسجد پیامبر است. وارد شهر می‌شویم، گویا مردم به مسجد رفته‌اند تا نماز ظهر را همراه با پیامبر بخوانند.

در اطراف مسجد چاه آبی است، خوب است ابتدا سر و صورت خود را بشویم، قدری آب بنوشیم و نفسی تازه کنیم.

□□□

مردم کم‌کم از مسجد خارج می‌شوند، گویا نماز تمام شده است، ابن‌نُویره وارد مسجد می‌شود.

اینجا چقدر ساده و بی‌آلایش است، اینجا خانهٔ خدا است و گویا تمام روشنایی در اینجا منزل دارد. ابن‌نُویره در جستجوی پیامبر است. او سؤال می‌کند پیامبر کجاست، گوشه‌ای از مسجد را به او نشان می‌دهند. ابن‌نُویره به آن سو می‌رود. او سلام می‌کند، جواب سلام می‌شنود، هر چه نگاه می‌کند نمی‌تواند پیامبر را شناسایی کند، همه بر روی زمین نشستند، همه به یک شکل و یک لباس! پیامبر با بقیهٔ مردم هیچ فرقی ندارد، نه جایگاهی بالاتر از مردم دارد، نه لباس مخصوصی! ابن‌نُویره در تعجب است! پیامبر اکنون بر قسمت بزرگی از سرزمین عرب، حکومت می‌کند، چگونه است که او هیچ تفاوتی با مردم ندارد.

سرانجام لب به سخن می‌گشاید و می‌گوید: کدام یک از شما پیامبر خدا

هستید؟<sup>۴</sup>

پیامبر از جا برمی‌خیزد و در حالی که لبخند می‌زند به سوی ابن‌نُویره می‌رود، لحظه‌ای چشمان ابن‌نُویره به چشمان پیامبر خیره می‌ماند، او تمام آسمان را در این چشمانِ پاک می‌یابد، نور ایمان بر قلب او می‌تابد، اشک شوق بر صورت ابن‌نُویره می‌بارد، دست در دست پیامبر می‌نهد.

□□□

ابن‌نُویره رو به پیامبر می‌کند و می‌گوید: ای پیامبر خدا! برایم بگو که من چگونه می‌توانم از اهل ایمان باشم.

من با خود می‌گویم چه شده است که ابن‌نُویره می‌خواهد اهل ایمان باشد؟ او هنوز مسلمان نشده است، اوّل باید راه و رسم مسلمان شدن را بیاموزد بعداً در مورد ایمان، پرسش کند.

نمی‌دانم او از کجا فهمیده است که مؤمن بودن بالاتر از مسلمان بودن است، ابن‌نُویره آمده است تا اهل ایمان شود، نه یک مسلمان معمولی!

پیامبر لحظاتی سکوت می‌کند، او از این سخن ابن‌نُویره به فکر فرو می‌رود. امروز ابن‌نُویره چیزی را از پیامبر خواسته است که خیلی از افرادی که سال‌ها در مدینه بوده‌اند به آن فکر نکرده‌اند.<sup>۵</sup>

□□□

پیامبر شروع به سخن می‌کند:

«ای ابن‌نُویره! به یگانگی خدا شهادت بده و اقرار کن که خدا هیچ شریکی ندارد و مرا به عنوان فرستاده خدا قبول کن. نماز بخوان و ماه رمضان، روزه بگیر

و خمس و زکات را در راه خدا پرداخت کن و حج خانه خدا را هم به جا آور.»  
سخن به اینجا که می‌رسد پیامبر نگاهی به اطراف خود می‌کند، گویا به دنبال کسی می‌گردد.

جوانی کنار یکی از ستون‌های مسجد در حال نماز است. نام او علی رضی الله عنه است. پیامبر با دست به سوی او اشاره می‌کند و سخن خود را ادامه می‌دهد: «آن جوان را دوست داشته باش و او را آقا و مولای خود بدان.»

ابن‌نویه برای لحظه‌ای به چهره آن جوان نگاه می‌کند، خدایا! آن جوان کیست که محبت و ولایت او، جزء ایمان است؟

سخن پیامبر ابن‌نویه را به خود می‌آورد: «باید از گناهان دوری کنی، به دیگران ظلم نکنی، مال یتیم را غصب نکنی، شراب نخوری، حلال خدا را حلال بدانی و حرام خدا را حرام بدانی و گرد آن نگردی.»<sup>۶</sup>

سکوت، فضای مسجد را فرا می‌گیرد، ابن‌نویه همه سخنان پیامبر را در ذهن خود مرور می‌کند. اکنون او دیگر باید «شهادتین» را به زبان جاری کند و مسلمان شود.

نگاه کن! ابن‌نویه به جای گفتن «شهادتین» با خود سخن می‌گوید، گویا او سخنان پیامبر را پیش خود تکرار می‌کند: «اعتقاد به یگانگی خدا، اعتقاد به پیامبر، نماز، روزه، حج، زکات، محبت و ولایت علی...».

او می‌ترسد که شاید چیزی را از قلم انداخته باشد، برای همین رو به پیامبر می‌کند و می‌گوید: ای پیامبر! می‌ترسم که این مطالب را خوب به حافظه‌ام نسپرده باشم، آیا می‌شود یک بار دیگر شرایط ایمان را برای من تکرار کنی؟

پیامبر لبخند می‌زند و بار دیگر همه شرایط ایمان را برای او بازگو می‌کند، ابن‌نُویره با انگشتان خود، شرایط ایمان را می‌شمارد تا بهتر بتواند به خاطر بسپارد. وقتی سخن پیامبر تمام می‌شود، ابن‌نُویره شهادتین را می‌گوید:

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّكَ رَسُولُ اللَّهِ.<sup>۷</sup>

□□□

ابن‌نُویره از شادی در پوست خود نمی‌گنجد، او از عمق وجودش خدا را شکر می‌کند که این نعمت بزرگ را به او عنایت کرد.

اکنون پیامبر رو به کسانی می‌کند که هنوز در مسجد حاضر هستند و برای آنها سخن می‌گوید، هر کدام از آنها سؤالی می‌پرسند و پاسخی می‌شنوند.

ابن‌نُویره از پیامبر اجازه می‌گیرد تا از مسجد خارج شود، او از جای خود برمی‌خیزد و می‌گوید: به خدای کعبه که امروز، شرایط ایمان را به خوبی فرا گرفتیم. او به سوی در مسجد می‌رود تا از مسجد بیرون برود.

وقتی ابن‌نُویره مقداری دور می‌شود پیامبر چنین می‌گوید: چه کسی دوست دارد یکی از اهل بهشت را ببیند؟ بدانید که ابن‌نُویره، اهل بهشت است.<sup>۸</sup>

خیلی‌ها تعجب می‌کنند، هنوز چند لحظه‌ای از مسلمان شدن ابن‌نُویره نگذشته است، چگونه است که پیامبر، وعده رستگاری او را می‌دهد. بعضی از این مردم بیش از ده سال است که نماز می‌خوانند و مسلمان هستند و همیشه همراه پیامبر بوده‌اند، اما هرگز به آنان وعده بهشت داده نشده است.

پیامبر در چهره ابن‌نُویره چه دیدند و چه خواندند که در حق او این چنین سخن گفتند؟ این رازی است که فقط با گذر زمان می‌توان آن را دریافت.

□□□

دو پیرمرد در گوشه‌ای از مسجد با هم این چنین سخن می‌گویند:

— بلند شو! زود باش رفیق!

— کجا می‌خواهی برویم؟

— باید به دنبال ابن نُویره برویم، مگر نشنیدی که پیامبر در مورد او چه گفت؟

— بله، شنیدم، حالا می‌خواهی چه کنیم؟

— برویم و به او التماس دعا بگوییم، معلوم می‌شود او آدم خوبی است.

آنها از جای خود بلند می‌شوند و با سرعت به سوی در مسجد می‌روند. بیرون مسجد را برانداز می‌کنند، ابن نُویره را می‌بینند. آنها فریاد می‌زنند: «صبر کن! ابن نُویره! صبر کن!».

ابن نُویره به پشت سرش نگاه می‌کند، دو پیرمرد را می‌بیند که به سوی او می‌دوند.

— سلام بر جناب ابن نُویره!

— سلام بر شما.

— خوشا به حال تو! ما برای تو بشارت بزرگی آورده‌ایم.

— چه بشارتی؟

— وقتی از مسجد بیرون آمدی، پیامبر بشارت داد که تو اهل بهشت هستی.

— پیامبر برای من شرایط ایمان را گفت و من به همه آنها ایمان آوردم، هر

کس اهل ایمان باشد اهل بهشت هم خواهد بود. مگر شما اهل ایمان نیستید؟

— این چه حرفی است که تو می‌زنی؟ آیا می‌دانی که ما چه کسی هستیم؟ من

ابوبکر، پدر عایشه هستیم، عایشه، همسر پیامبر است. این هم رفیق من، عُمَر است. چطور جرأت می‌کنی در ایمان ما شک بکنی؟\*

— من منظور بدی نداشتم. حالا بگویید بدانم خواسته شما چیست؟

— ما پیش تو آمده‌ایم تا برای ما دعا کنی و از خدا بخواهی تا گناهان ما را ببخشد.

— وای بر شما! شما پیامبر را رها می‌کنید و به من می‌گویید برایتان دعا کنم!! چه کسی در نزد خدا عزیزتر از پیامبر اوست. بروید و از او این تقاضا را بکنید. اینجاست که ابوبکر و عُمَر از سخن ابن نُویره ناراحت می‌شوند، آنها با خود می‌گویند: این مرد عجب آدم عجیبی است، ما از او خواستیم برایمان دعا کند، اما او این‌گونه پاسخ ما را می‌دهد.

اکنون آنها به سوی مسجد حرکت می‌کنند و در حالی که عصبانی هستند نزد پیامبر می‌روند و جریان را بازگو می‌کنند. پیامبر به آنها لبخندی می‌زند و می‌گوید: ابن نُویره سخن حقی را گفته است، اگر چه این سخن شما را ناراحت کرده است.<sup>۹</sup>

□□□

مدتی است که ابن نُویره در مدینه است، او می‌خواهد تا هر چه بیشتر با اسلام و آموزه‌های زیبای آن آشنا شود.

هدف ابن نُویره این است که بتواند همه اهل قبیله خود را با اسلام آشنا سازد، برای همین بیشتر وقت‌ها در مسجد است و با تمام وجود به سخنان پیامبر گوش فرا می‌دهد.

---

\*. عُمَر بن خَطَّاب همان کسی است که بعداً خلیفه دوم مسلمانان شد.

ابن نُویره به علی علیه السلام علاقه زیادی پیدا کرده است و عشق مقدسی در وجودش شعله می‌کشد. برای او هیچ چیز مانند دیدار علی علیه السلام لذت بخش نیست. او ساعت‌ها با افرادی مثل سلمان، مقداد و ابوذر می‌نشیند و از آنها می‌خواهد تا برای او در مورد فضائل علی علیه السلام سخن بگویند.

□□□

ابن نُویره این سخنان را می‌شنود:

شبی که پیامبر به معراج و سفر آسمانی خود رفت، صدای فرشتگان را شنید که چنین می‌گویند: «صلوات و درود خدا بر علی علیه السلام باد که همه خوبی‌ها از آن اوست». <sup>۱۰</sup>

فرشتگان آن شب چنین دعا می‌کردند: «بار خدایا! تو را به حق علی علیه السلام قسم می‌دهیم و ما با محبت علی علیه السلام، به تو تقرب می‌جوییم». <sup>۱۱</sup>

و خدا با پیامبر چنین سخن گفت: «ای محمد، چه کسی از بندگان مرا بیشتر دوست داری؟»، و پیامبر در پاسخ گفت: «آن کس که تو او را دوست می‌داری». پس خطاب آمد: «من علی را دوست دارم و دوستان او را هم دوست می‌دارم». <sup>۱۲</sup> و بار دیگر خطاب رسید: «اگر کسی در تمام زندگی خود به عبادت من مشغول باشد، اما ولایت علی را قبول نداشته باشد، من او را به جهنم خواهیم افکند». <sup>۱۳</sup> علی علیه السلام در روز قیامت، صاحب حوض کوثر است و او اهل ایمان را از آن آب گوارا، سیراب می‌سازد. <sup>۱۴</sup>

□□□

ابن نُویره دیگر آماده بازگشت شده و او برای خداحافظی خدمت پیامبر می‌رسد.

وقتی پیامبر متوجه می‌شود که ابن‌نُویره می‌خواهد به قبیله خود بازگردد از او می‌خواهد تا مردم را با اسلام آشنا کند. پیامبر او را به عنوان نماینده خود معین می‌کند.<sup>۱۵</sup>

ابن‌نُویره خیلی خوشحال است که پیامبر او را لایق و شایسته این مقام دیده است و او را به عنوان نماینده خود مشخص کرده است.

اکنون دیگر همه فکر او این است تا پیام توحید را به قبیله خود برساند. او خود را برای مأموریتی بزرگ آماده کرده است.

وقت خداحافظی فرا می‌رسد، آخرین نگاه‌های ابن‌نُویره به پیامبر خیره می‌ماند. او نمی‌داند که چه رمز و رازی در این وداع نهفته است. ابن‌نُویره نمی‌داند چگونه از مدینه دل بکند، او حس غریبی دارد، حس که نمی‌توان بازگو کرد. او دوست دارد که برای همیشه در مدینه بماند و کنار پیامبر باشد.

اما صدایی در وجودش او را به رفتن می‌خواند:

ای ابن‌نُویره! تو باید بروی تا پیام اسلام را به مردم برسانی.

باید بروی و همه بت‌ها را بشکنی و مردم قبیله‌ات را با خدا آشتی بدهی!

تو نماینده روشنایی هستی و باید به سوی تاریکی‌ها بروی...





## بزرگ این قبیله فقط تو هستی!

وقتی ابن نُویره به وطن خود می‌رسد، مردم به استقبالش می‌آیند، او به آنها خبر می‌دهد که برایشان، بهترین سوغاتی را آورده است، چه سوغاتی بهتر از سعادت دنیا و آخرت!  
اُم تمیم را که می‌شناسی؟ همسر ابن نُویره را می‌گوییم. او در آستانهٔ خیمه ایستاده است.

ابن نُویره به سوی خیمه می‌رود و به همسرش سلام می‌کند. اُم تمیم عبای ابن نُویره را از دوش او برمی‌دارد و او را به داخل خیمه فرا می‌خواند.  
ابن نُویره بسیار خسته است، همسرش برای او ظرف شیری می‌آورد و او آن را می‌نوشد. ابن نُویره باید قدری استراحت کند، راه طولانی، توان او را ربوده است.  
اُم تمیم باید قدری صبر کند تا خود ابن نُویره برای او از خاطرات این سفر سخن بگوید.



همسر عزیزم! آیا دوست داری سعادت دنیا و آخرت را از آن خود کنی؟  
باید از بت‌ها بیزاری بجویی و به خدای یگانه ایمان آوری و هرگز برای او شریکی قائل نشوی.  
خدایی که همهٔ نعمت‌ها را برای ما آفرید و لحظه‌ای ما را از لطف خود محروم نکرد...

اُم تمیم به سخنان ابن نُویره گوش می‌دهد و در حالی که با مهربانی تمام، به چشمان همسرش نگاه می‌کند، می‌گوید:

— ای ابن نُویره! بدان که من به آنچه تو ایمان آورده‌ای ایمان می‌آورم.

— پس چنین بگو:

أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ... أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ.

ابن نُویره خیلی خوشحال است که همسرش در این راه سخت همراه اوست. آری، هرگز یک مرد نمی‌تواند بدون همراهی همسرش به موفقیت برسد. اکنون ابن نُویره می‌تواند روی کمک همسرش حساب باز کند و مأموریت خود را آغاز کند.

مأموریتِ بیداری مردم!

ابن نُویره از هر فرصتی برای هدایت مردم استفاده می‌کند، او ابتدا با نزدیکان خود سخن می‌گوید، همه آنها به سخنان ابن نُویره ایمان می‌آورند، بعد از مدت کوتاهی همه قبیله مسلمان می‌شوند و از آیین بت‌پرستی دست برمی‌دارند.

ابن نُویره این موفقیت را توفیق خدا می‌داند و همواره شکرگزار خداوند است که به او این نعمت را داد تا بتواند در زندگی خود قدمی برای هدایت مردم بردارد.

اکنون که پیامبر ابن نُویره را به عنوان نماینده خود انتخاب کرده است، همه گوش به فرمان او هستند. در قبیله افرادی هستند که سن و سالی بیشتر از او دارند و ریش سفید هستند، اما همه آنها به احترام پیامبر، ریاست ابن نُویره را قبول کرده‌اند.

او برای مردم در مورد زکات سخن می‌گوید و از مردم می‌خواهد تا قسمتی از ثروت خود را در راه خدا بدهند. بعد از جمع آوری زکات، ابن نُویره آن را برای پیامبر می‌فرستد تا پیامبر آن را میان فقرا تقسیم کند.

مدتی می‌گذرد...



خبری به ابن نُویره می‌رسد: پیامبر در بستر بیماری است، اهل مدینه همه نگران حال پیامبر هستند.

ابن نُویره با شنیدن این خبر بسیار نگران می‌شود، او تصمیم می‌گیرد تا به مدینه سفر کند. او باید راه زیادی را برود تا به مدینه برسد، پس باید عجله کند. سفر ابن نُویره آغاز می‌شود، او به عشق دیدار پیامبر در این بیابان‌ها به پیش می‌تازد.

بار خدایا! از تو می‌خواهم که پیامبر را شفا دهی، پیامبر تو مایه رحمت است، مبادا رحمت خود را از ما دریغ بداری!

در مسیر راه به هر کسی که برخورد می‌کند در مورد پیامبر سؤال می‌کند، خبرها حکایت از این دارد که بیماری پیامبر سخت‌تر شده است، گویا دیگر امیدی به بهبودی او نیست. این روزها پیامبر خبر از نزدیک بودن سفر آخرت خود می‌دهد.<sup>۱۶</sup>

راه زیادی تا مدینه مانده است. هوا دارد تاریک می‌شود، باید شب را در جایی اتراق کند، آن طرف تعدادی خیمه می‌بیند، این جا منزلگاه یکی از قبیله‌های عرب است. صدای اذان به گوشش می‌رسد. به طرف آن‌ها می‌رود. برای نماز آماده می‌شود و نماز را با آنان می‌خواند. بعد از نماز یکی از میان جمعیت بلند می‌شود و می‌گوید: «ای مسلمانان! پیامبر از دنیا رفت».

همه از شنیدن این خبر غمناک می‌شوند، صدای گریه ابن نُویره بلند می‌شود، این چه مصیبت بزرگی است که بر ما وارد شد. خدایا! من می‌خواستم یک بار

دیگر پیامبر تو را ببینم!

□□□

صبح زود ابن نُویره آماده رفتن می‌شود، او می‌خواهد به مدینه برود تا با جانشین پیامبر بیعت کند. هنوز نوای سخن پیامبر در گوش اوست که علی علیه السلام جانشین و وصی من است.

درست است که جهان اسلام از نعمت وجود پیامبر محروم شد اما خدای متعال، شخصیتی همچون علی علیه السلام را برای امامت این امت انتخاب نموده است تا جامعه همواره از نعمت هدایت برخوردار باشد.

ابن نُویره باید هر چه زودتر خود را به مدینه برساند و با امام خود دیداری تازه کند و اطاعت خود و قبیله‌اش را از علی علیه السلام اعلام نماید.  
چند روز می‌گذرد و او به راه خود ادامه می‌دهد...

## تو را از منبر پایین می‌کشم!

چه شده است؟ چرا این مردم این قدر عوض شده‌اند؟ آن صفا و نورانیت این مردم چه شده است؟

ابن نُویره وارد شهر مدینه شده اما حسّ غریبی به او می‌گوید این مدینه، آن مدینه سابق نیست. گویا همه چیز عوض شده است.

او به سوی مرکز شهر می‌رود، روز جمعه است و نماز جمعه برگزار می‌شود. موقع اذان ظهر است، او با خود می‌گوید: عجب سعادتی نصیب من شد، امروز نماز جمعه را به امامت علی علیه السلام خواهیم خواند.

ابن نُویره به سوی مسجد می‌رود، وقتی وارد مسجد می‌شود می‌بیند جمعیت زیادی در مسجد نشست‌اند و امام جمعه دارد برای آنها خطبه می‌خواند.

اما این صدا، صدای علی علیه السلام نیست، او صدای علی علیه السلام را به خوبی می‌شناسد.

این صدای یک پیرمرد است، به راستی این کیست که بالای منبر است؟

ابن نُویره قدری جلوتر می‌رود، خوب نگاه می‌کند، ابوبکر را بالای منبر پیامبر می‌بیند. او بالای منبر رسول خدا چه می‌کند؟ یعنی چه؟ مگر علی علیه السلام، جانشین پیامبر نیست؟

او با خود می‌گوید شاید علی علیه السلام به سفر رفته باشد و ابوبکر را برای نماز جمعه

معین کرده باشد. اما ناگهان نگاهش به گوشه مسجد می‌افتد که علی علیه السلام در صف نماز نشسته است. او با یک نگاه به چهرهٔ مظلوم مولایش همه چیز را می‌فهمد. او رو به مردم می‌کند و می‌پرسد: ای مردم! مگر پیامبر علی علیه السلام را جانشین خود قرار نداد؟

مردم به یکدیگر نگاه می‌کنند، هیچ کس جواب نمی‌دهد، یکی پاسخ می‌دهد: «ای ابن‌نُویره! تو در مدینه نبودى. بعد از وفات پیامبر حوادثی روی داد و مردم با ابوبکر بیعت کردند».

ابن‌نُویره در جواب می‌گوید: «همهٔ شما به اسلام خیانت کردید و سخنان پیامبر را زیر پا گذاشتید».

دیگر ابن‌نُویره طاقت نمی‌آورد و صف‌های نماز را می‌شکافد و در حالی که غضبناک است به سوی منبر می‌رود، وقتی به منبر می‌رسد رو به ابوبکر می‌کند و فریاد می‌زند: «ای ابوبکر! برای چه به بالای منبر پیامبر رفته‌ای در حالی که جانشین پیامبر در پایین منبر نشسته است؟»<sup>۱۷</sup>

□□□

از آن روزی که ابوبکر خلیفه شده است هیچ کس این‌گونه با او سخن نگفته است. دستگاه تبلیغات حکومت برای ابوبکر قداست زیادی ساخته‌اند.

آری، چند روز قبل، وقتی ابوبکر بر روی این منبر نشست، یک نفر او را «خلیفهٔ خدا» خواند. خود ابوبکر هم در بالای این منبر چنین سخن گفت: «ای مردم! هیچ کس شایستگی خلافت را همانند من ندارد. من بهترین یار پیامبر بودم».<sup>۱۸</sup>

ابوبکر که منبر را وسیله‌ای برای تعریف از خود قرار داده است، با شنیدن

سخنان ابن نُویره گیج می‌شود و نمی‌داند چه کند. او سخن خود را قطع می‌کند، او هرگز انتظار چنین چیزی را نداشت که فریاد ابن نُویره در این مسجد بلند شود: برای چه به بالای منبر پیامبر رفته‌ای؟

□□□

ابوبکر رو به مأموران حکومتی می‌کند و می‌گوید: «این مردک را از مسجد بیرون کنید».

آن مرد را می‌شناسی؟ او خالد است.\* او با جمعی دیگر از جا برمی‌خیزد و به سوی ابن نُویره می‌رود و او را به زور از مسجد بیرون می‌کنند.<sup>۱۹</sup> همه مردم نظاره گر این صحنه هستند، چه شده است که همه آنها سکوت اختیار کرده‌اند؟

مگر این مردم در روز غدیر خم با علی علیه السلام بیعت نکردند؟ آنها در آن روز از پیامبر شنیدند که فرمود: «هر که را من مولا و رهبر او هستم؛ این علی مولا و رهبر اوست».<sup>۲۰</sup>

پس چرا این مردم از ابن نُویره حمایت نمی‌کنند؟ جرم ابن نُویره چیست که باید این چنین با او رفتار شود؟

جرم بزرگ ابن نُویره این است که می‌خواهد مردم را بیدار کند. آنها را به یاد وصیتهای پیامبر بیاندازد. مردم چقدر زود آن روزها را فراموش کردند، روزهایی که پیامبر، ولایت علی علیه السلام را به همه توصیه می‌کرد.

□□□

---

\*. نام اصلی او خالد بن ولید می‌باشد.



دستگیری ابن نُویره در این شرایط هزینه زیادی برای حکومت دارد، برای همین خالد او را در بیرون مسجد رها می‌کند.

حکومت می‌خواهد طوری قلمداد کند که یک عرب بیابان‌گرد می‌خواسته نظم نماز جمعه را بر هم بزند و ما او را از مسجد بیرون کردیم، فقط همین!

آیا شما با نظم مخالف هستید، حالا هر کس امام جمعه باشد، فرق نمی‌کند، قانون، قانون است. این دستور اسلام است که باید در هنگام خطبه‌های نماز جمعه، همه سکوت کنند. این نمی‌شود که یک عرب بیابان‌گرد از راه برسد و بخواهد وسط خطبه‌ها، داد و فریاد راه بیاندازد!

مأموران حکومتی زود به داخل مسجد برمی‌گردند تا مسجد را کنترل کنند، مبادا کسی دور از چشم آنها حرفی بزند و کاری بکند. ابوبکر به خطبه‌های نماز ادامه می‌دهد.

□□□

در این روزگار بهترین وسیله برای رساندن پیام، شعر است، روزگاری که هیچ رسانه‌ای در میان مردم نیست تا اخبار را به گوش همه برساند، این شعر است که پیام‌رسان تاریخ است. مردم این روزگار به شعر علاقه زیادی دارند.

حسی در درون ابن نُویره می‌جوشد، او می‌خواهد شعر بگوید، آری، او می‌خواهد با شعر خود به مبارزه با خلیفه ادامه بدهد.

او تمام توان خود را در گلوی خود جمع می‌کند و فریاد برمی‌آورد:

أَطَعْنَا رَسُولَ اللَّهِ مَا كَانَ بَيْنَنَا      فَيَا قَوْمَ مَا شَأْنِي وَشَأْنُ أَبِي بَكْرٍ

ای مردم! تا زمانی که پیامبر در میان ما بود از او پیروی می‌کردیم، امّا امروز چرا من

باید از ابوبکر پیروی کنم؟

بدانید که وقتی ابوبکر بمیرد عُمَر جانشین او خواهد شد و به خدا قسم که خلافتِ عُمَر،  
ویران کننده خواهد بود. ۲۱

طنین صدای او در همه جا می پیچد. این فریادِ اعتراضی است که تاریخ،  
هیچ گاه آن را فراموش نخواهد کرد.

□□□

اگر یادت باشد برایت گفتم که ابن نُویره انسان بسیار زیرکی است، او خیلی زود  
فهمید که خلیفه بعدی با شورا انتخاب نخواهد شد و دیگر مردم حق رأی نخواهند  
داشت.

وقتی می خواستند علی علیه السلام را حذف کرده و ولایت او را غصب کنند، حرف از  
رأی مردم زدند، اما الآن که ابوبکر به مقام ریاست و خلافت رسید، دیگر مردم  
حق انتخاب ندارند.

و تو خوب می دانی که در انتخاب ابوبکر، همه مردم حق انتخاب نداشتند. آن  
روز فقط گروهی از مردم، در «سقیفه بنی ساعده» جمع شدند و ابوبکر را انتخاب  
کردند و حتی قبیله «بنی هاشم» هم حق انتخاب نداشتند.

یک بار دیگر به سخن ابن نُویره خوب گوش کن: «وقتی ابوبکر از دنیا برود،  
عُمَر جانشین او خواهد شد و روزهای سختی در پیش خواهد بود».

ابن نُویره با یک نگاه به عُمَر، همه چیز را فهمید. او به خوبی دانست که این  
عُمَر است که همه کاره این حکومت است.

آری، روزی که مردم در «سقیفه بنی ساعده» جمع شدند این عُمَر بود که به

مردم گفت: «بیا بید با ابوبکر بیعت کنیم» و به سوی ابوبکر رفت و گفت: «تو بهترین ما هستی، دستت را بده تا با تو بیعت کنم» و سپس دست ابوبکر را گرفت و با او بیعت کرد، و بعد از آن هم، مردم با ابوبکر بیعت کردند.<sup>۲۲</sup>

آن روزها، عُمَر در کوچه‌های مدینه دور می‌زد و فریاد می‌زد: «همهٔ مسلمانان با ابوبکر بیعت کرده و او را به عنوان خلیفهٔ رسول خدا انتخاب نموده‌اند، پس هر چه زودتر برای بیعت کردن با او به مسجد بیا بید».

عُمَر برای استقرار این حکومت زحمت زیادی کشیده است، و حتماً بعد از ابوبکر، او خلیفه می‌شود.

□□□

هنوز شعر ابن نُویره پایان نیافته است، اصلی‌ترین پیام ابن نُویره بیت آخر اوست:

فَلَوْ قَامَ فِينَا مِنْ قُرَيْشٍ عِصَابَةٌ      أقمنا ولو كان القیامُ علی جَمْرٍ<sup>۲۳</sup>

اگر گروهی از بزرگان پیاخیزند و قیام کنند، ما نیز قیام می‌کنیم، هر چند با سختی‌های زیادی روبرو شویم.

این یک تهدید به انقلاب است! او پیام خود را به مردم مدینه و بزرگان شهر رساند، ای مردم! برخیزید! قیام کنید که ما هم با شما هستیم.

یک وقت فکر نکنی که ابن نُویره تنها است، نه! او رئیس قبیله‌ای است که هم‌پیمانان زیادی دارد، او می‌تواند سپاهی را سامان‌دهی کند و با هزاران نفر به جنگ ابوبکر بیا بید و این حکومت را سرنگون کند و ولایت علی علیه السلام را زنده کند.

آیا کسی ابن نُویره را کمک خواهد کرد؟ آیا کسی به ندای او لبیک خواهد گفت؟

هیچ کس به یاری ابن نُویره نمی‌آید، ندای او هرگز جوابی ندارد.  
ابن نُویره در تعجب است، چرا حتی یک نفر هم به ندای او لبیک نگفت، چه رمز و رازی در این میان نهفته است؟

□□□

باید بروم و برای ابن نُویره همه چیز را توضیح دهم، او می‌خواهد سوار اسبش بشود و برود. او را صدا می‌زنم و چنین می‌گویم:

ای ابن نُویره! آیا می‌خواهی بدانی چرا این مردم این چنین سکوت کرده‌اند؟ گروهی از آنان به سگه‌های طلایی که در جیب‌هایشان است فکر می‌کنند. آخر این حکومت خیلی‌ها را با سگه‌های سرخ خریده است.

عده‌ای هم از حکومت، ترس و وحشت دارند. مگر نمی‌دانی این حکومت برای بقای خود حاضر است هر کاری بکند؟

برای حفظ حکومت اسلامی، آتش زدن خانه‌ها و زدن زن‌ها هم جایز است. هیچ چیز لازم‌تر و واجب‌تر از حفظ حکومت نیست!

شاید باور آن برایت سخت باشد، می‌خواهی چیزی را نشانت بدهم. پس همراه من بیا!

آنجا را نگاه کن! آنجا خانهٔ علی علیه السلام است. خوب نگاه کن! آثار شعلهٔ آتش را بر در این خانه می‌بینی؟ آیا می‌دانی با این خانه و اهل این خانه چه کردند؟ شعله‌هایی که گل یاس علی علیه السلام را سوزاندند.

برایم بگو! هر آنچه می‌دانی را برایم بگو! می‌خواهم بدانم که در این شهر چه

گذشته است. چگونه شد که این نامردان جرأت کردند خانه وحی را آتش بزنند؟  
 مگر فاطمه پاره تن پیامبر نبود؟<sup>۲۴</sup>  
 یعنی آنها خانه پاره تن پیامبر را سوزاندند؟  
 خانه فاطمه، خانه وحی و محل نزول فرشتگان بود جبرئیل بدون اجازه وارد  
 آن خانه نمی شد. آنجا جایی بود که فرشتگان آرزو می کردند به آن قدم نهند.  
 برایم سخن بگو که چه شد؟

□□□

هفت روز از رحلت پیامبر بیشتر نگذشته بود که دستور حمله به خانه علی علیه السلام  
 صادر شد.<sup>۲۵</sup>

عمر با گروهی از یارانش به سوی خانه علی علیه السلام آمد، او در خانه را به شدت  
 کوبید و فریاد زد «ای علی! در را باز کن و از خانه خارج شو و با خلیفه پیامبر بیعت  
 کن، به خدا قسم، اگر این کار را نکنی تو را می کشم و خانهات را به آتش  
 می کشم».<sup>۲۶</sup>

علی علیه السلام جوابی نداد، پیامبر به او دستور داده بود تا در مقابل هر آنچه بعد از او  
 پیش می آید، صبر کند.<sup>۲۷</sup>

لحظاتی گذشت که عمر فریاد زد: «بروید هیزم بیاورید».<sup>۲۸</sup>

لحظه ای نگذشت که هیزم زیادی در اطراف خانه جمع شد و خود عمر هیزمها  
 را آتش زد و فریاد زد: «این خانه را با اهل آن به آتش بکشید».<sup>۲۹</sup>

آتش شعله کشید، در خانه نیم سوخته می شود. عمر می دانست که فاطمه علیه السلام  
 پشت در ایستاده است، او جلو آمد و لگد محکمی به در زد.<sup>۳۰</sup>

صدای ناله‌ای به فضا برخاست:

بابا! یا رسول الله! ببین با دخترت چه می‌کنند! ۳۱

هنوز صدای فریاد مظلومانه او به گوش می‌رسد...

□□□

ابن نُویره با دقت به سخنانم گوش فرا می‌دهد و اشک از چشمانش جاری

می‌شود. او با خود چنین می‌گوید:

اکنون فهمیدم که چرا این مردم این‌گونه به خلیفه احترام می‌گذارند و برای

سلامتی و طول زندگی او دعا می‌کنند.

می‌دانم که دیگر چرا هیچ کس از علی علیه السلام دفاع نمی‌کند و به راز غربت او پی

بردم.

دیگر تعجب نمی‌کنم که چرا هیچ کس به ندای من لبیک نگفت. وقتی تنها

دختر پیامبر را این چنین به خاک و خون می‌کشند دیگر چه کسی جرأت دارد از

علی علیه السلام حمایت کند؟

حمله به خانه دختر پیامبر با هدف کاملاً مشخصی، انجام گرفت و آن هدف،

نهادینه کردن ترس در دل مردم بود، وقتی که این حکومت با دختر پیامبر این‌گونه

رفتار کند؛ پس با بقیه مخالفان چه خواهد کرد؟

□□□

باید از این شهر بروی!

تو این مردم را به حمایت از روشنایی فرا خواندی، اما هیچ کس تو را یاری

نکرد.

اکنون باید به سوی قوم خویش بروی، و آنها را از همهٔ سیاهی‌های این حکومت آگاه کنی.

باید این بار پیام‌رسان روشنایی باشی و آنها را از تاریکی‌ها برحذر داری.

به سوی سرزمین خود بازگرد، خدا پشت و پناه تو باشد...

نمی‌دانم، آیا تو را بار دیگر در این شهر خواهیم دید؟

نمی‌دانم، اما خدا کند که بیایی!

## به دنبال بهانه‌ای می‌گردیم

بعد از نماز جمعه، عُمَر به خانۀ خلیفه می‌رود. خلیفه که از تهدید ابن نُویره خیلی ترسیده است به فکر حمله نظامی است. او می‌ترسد که ابن نُویره قبیله‌های هم‌پیمان خود را برای دفاع از علی علیه السلام آماده کند برای همین رو به عُمَر می‌کند و می‌گوید:

– خوب است به جنگ قبیله ابن نُویره برویم.

– نه. این کار فعلاً به صلاح نیست. قبیله او همه، مسلمان هستند و تا به حال

سابقه نداشته است که لشکر اسلام به جنگ مسلمانان برود.

– باید هر طور شده است مانع فعالیت ابن نُویره بشویم. اگر او را به حال خود

رها کنیم مانند غده سرطانی رشد خواهد کرد و همه را علیه ما خواهد شوراند.

– فعلاً نمی‌توانیم مردم را برای جنگ با ابن نُویره فرا بخوانیم، ما برای این کار

بهانه‌ای می‌خواهیم.

خلیفه آرزو دارد تا هر چه زودتر سپاهی را به سوی ابن نُویره بفرستد. ترس از

ابن نُویره، آرامشی برای خلیفه باقی نگذاشته است.



خبر می‌رسد که بعضی از قبیله‌هایی که در زمان پیامبر مسلمان شده بودند، دست از دین اسلام برداشته‌اند. موج فتنه بی‌دینی و ارتداد، مرکز عربستان را فرا گرفته است.

از طرف دیگر «مُسَیْلَمَةُ کَذَّاب»، ادعای پیامبری کرد و هواداران زیادی در میان عرب‌ها پیدا کرده است. باید هر چه سریع‌تر با او مقابله شود. این فرصتی است که خلیفه منتظر آن بود. اکنون او دستور می‌دهد تا هر چه زودتر لشکر اسلام برای مقابله با فتنه ارتداد و بی‌دینی آماده شود. خلیفه فرماندهی این لشکر را به عهده خالد می‌گذارد و از او می‌خواهد تا هر چه سریع‌تر لشکر را حرکت دهد.

تبلیغات زیادی می‌شود، احساسات مردم تحریک شده و مردم زیادی نیز برای حفظ اسلام و ارزش‌های آن به لشکر می‌پیوندند.

وقتی لشکر آماده حرکت می‌شود خلیفه برای بدرقه آنها حاضر می‌شود و به آنان چنین می‌گوید: «به هر قبیله‌ای که رسیدید، اذان بگویید، اگر اهل آن قبیله همراه شما اذان نگفتند به آنها حمله کنید».<sup>۳۲</sup>



برنامه سپاه اسلام این است که ابتدا مناطقی که به مدینه نزدیک‌تر هستند را از بی‌دینی و ارتداد پاک‌سازی کنند.

لشکر آماده حرکت است، خلیفه، فرمانده سپاه را فرا می‌خواند و سخنی را محرمانه به او می‌گوید: «ای خالد! یادت هست آن روزی که ابن‌نُویره به مدینه

آمد، ما را تهدید کرد. او خطر بزرگی برای حکومت ماست. باید هر طور شده است او را نابود کنی. شنیده‌ام یاران زیادی دارد، تو باید او و یارانش را به قتل برسانی.»<sup>۳۳</sup>

آری، خلیفه می‌خواهد کاری کند دیگر هیچ کس جرأت نکند با این حکومت اسلامی مخالفت کند.

خالد باید با زیرکی تمام، این سپاه را فرماندهی کند تا بتواند بر ابن نُویره پیروز شود، هیچ کس نباید از این نقشه باخبر شود.

سپاه از مدینه دور می‌شود و برای مقابله با فتنه بی‌دینی به پیش می‌تازد.



## هوس یک جنگ دیگر به دل داریم!

وقتی که سپاه به قبیله‌ای می‌رسد، یک نفر اذان می‌گوید، اگر مردم آن قبیله هم اذان بگویند، در امان می‌مانند، اما اگر صدای اذان آنان به گوش نرسد، سپاه به آنان یورش برده و جنگ آغاز می‌شود و تا زمانی که آنها تسلیم نشوند، جنگ ادامه پیدا می‌کند.

کسانی که از دین اسلام برگشته‌اند دو راه بیشتر ندارند یا باید مسلمان شده و رهبری ابوبکر را قبول کنند یا آنکه مرگ را انتخاب کنند. بعد از مدت کوتاهی، سپاه خالد موفق می‌شود تا خیلی از قبیله‌ها را به زیر سلطه حکومت ابوبکر درآورد.

□□□

اکنون همه مسلمانان خوشحال هستند که فتنه ارتداد و بی‌دینی در قبیله‌های «فزاره»، «أسد» و... ریشه‌کن شده است، اکنون وقت آن است که به سوی مُسَیْلَمَةُ کَذَّاب برویم، همان که به دروغ ادعای پیامبری کرده است.

خبر رسیده است که او به همراه هوادارانش در سرزمین «یمامه» مستقر شده‌اند. ما باید به سوی آن سرزمین برویم.<sup>۳۴</sup>

گویا خالد به فکر چیز دیگری است. او می‌خواهد به سوی سرزمین «بُطاح» برود.

بُطاح دیگر کجاست؟

یادت هست که موقع حرکت ابوبکر به فرمانده سپاه چه گفت؟  
 خالد این سخن ابوبکر را فراموش نکرده است: «تو باید به سوی ابن نُویره  
 بروی و او را نابود کنی، ابن نُویره تهدید بزرگی برای حکومت ماست».  
 بُطاح سرزمینی است که ابن نُویره همراه با قبیله‌اش در آن زندگی می‌کنند، آنها  
 خلافت ابوبکر را قبول نکرده‌اند و دل به ولایت علی رضی الله عنه دارند.  
 خالد دستور حرکت سپاه را می‌دهد تا هر چه زودتر به سرزمین بُطاح برسند.<sup>۳۵</sup>

□□□

— فرمانده! راه یمامه از آن طرف است، چرا به مسیر دیگری می‌روید؟  
 — ما باید به سوی قبیلهٔ ابن نُویره برویم. آنها هم به فتنه ارتداد مبتلا شده‌اند و  
 از دین خدا بیرون رفته‌اند.  
 — خلیفه به ما دستور حمله به قبیله ابن نُویره را نداده است.  
 — من فرماندهٔ این لشکر هستم و شما باید از من اطاعت کنید.  
 — باید فرمانی از خلیفه برسد تا ما بتوانیم همراه تو بیاییم، خوب است نامه‌ای  
 به خلیفه بنویسی و از او کسب تکلیف کنی.  
 — نه، من این کار را نمی‌کنم، زیرا فرصت از دست می‌رود، ما باید هر چه  
 سریع‌تر به سوی قبیلهٔ ابن نُویره حرکت کنیم.<sup>۳۶</sup>

□□□

سپاه به سوی بُطاح حرکت می‌کند، اما «انصار» از سپاه جدا می‌شوند و تصمیم  
 می‌گیرند تا به مدینه برگردند. حتماً می‌دانی به مسلمانانی که اهل مدینه هستند  
 انصار گفته می‌شود، در مقابل «مهاجران» کسانی هستند که اهل مکه بوده و به  
 مدینه هجرت کرده‌اند.

فکر می‌کنم آنها در مورد این‌که قبیلهٔ ابن‌نُویره مرتد شده باشند، شک دارند. تا به حال هیچ گزارشی در مورد ارتداد آنها نرسیده است.

خالد دستور می‌دهد تا سپاه به سوی سرزمین بَطاح حرکت کند، او می‌خواهد قبل از این‌که خبر آمدن سپاه به ابن‌نُویره برسد خود را به آن سرزمین برساند. انصار خود را آماده بازگشت به مدینه می‌کنند، در این میان، یکی از بزرگان انصار به آنها رو می‌کند و می‌گوید: «اگر سپاه خالد در این جنگ پیروز شوند به غنیمت‌های زیادی دست پیدا خواهند کرد و ما هیچ بهره‌ای از آن نخواهیم داشت. ما با این کار، خود را از غنیمت‌های زیادی محروم کرده‌ایم».

دیگری می‌گوید: «آیا فکر کرده‌اید که اگر مسلمانان در این جنگ شکست بخورند، همهٔ مردم، ما را مقصّر و گناهکار خواهند دانست؟».

این سخنان همه را به فکر فرو می‌برد. سرانجام آنها تصمیم می‌گیرند تا در این جنگ شرکت کنند. برای همین آنها خود را به سپاه خالد می‌رسانند.

معلوم می‌شود که قبیلهٔ ابن‌نُویره، جمعیت زیادی دارد که انصار، احتمال شکست سپاه خالد را می‌دهند، گویا یک جنگ واقعی در پیش است.<sup>۳۷</sup>



اسب‌سواری با سرعت به سوی خیمه ابن‌نُویره می‌تازد، گویا خبر مهمی آورده است. او از اسب پایین می‌آید و نزد ابن‌نُویره می‌رود:

— چه شده است؟ چرا این‌قدر آشفته هستی؟

— جناب ابن‌نُویره! سپاه خالد قصد حمله به ما را دارد.

— آیا مطمئن هستی که آنها به سوی ما می‌آیند؟

— آری، آنها خود را برای جنگ آماده کرده‌اند.

ابن نُویره، فوری از جا برمی‌خیزد، دستور می‌دهد تا همهٔ سلاح‌های خود را بردارند، اسب‌ها را زین کنند و همه آمادهٔ نبرد بشوند.  
لحظاتی می‌گذرد، ابن نُویره و مردان قبیله‌اش، همه آماده می‌شوند، آنها در جلو خیمه‌های خود مستقر می‌شوند.  
زنان قبیله، همه در خیمه‌ها هستند، آنها می‌دانند که مردان قبیله با شجاعت تمام از آنها دفاع خواهند کرد.<sup>۳۸</sup>

□□□

به اُم تمیم، همسر ابن نُویره خبر می‌رسد که بعضی از زنان قبیله ترسیده‌اند. او نزد آنها می‌رود تا با آنها سخن بگوید:  
— شما از چه می‌ترسید؟ چرا این قدر نگران هستید؟  
— سپاه بزرگی به سوی ما می‌آید، آیا این جای ترس دارد؟  
— سپاهی که به اینجا می‌آید همه، مسلمان هستند.  
— اگر این طور است پس چرا آنها قصد حمله دارند؟  
— ما خلافت ابوبکر را قبول نکرده‌ایم. شاید آنها با مردان ما جنگ بکنند، اما آنها می‌دانند که ما همه مسلمان هستیم.  
— آری، یک مسلمان هیچ وقت به خواهر مسلمان خود تعرضی نمی‌کند.

□□□

خالد از راه می‌رسد و می‌بیند که تمام مردان قبیلهٔ ابن نُویره برای دفاع آماده شده‌اند.

خالد نگاهی به یاران ابن نُویره می‌کند، ترس تمام وجود خالد را فرا می‌گیرد. یاران ابن نُویره همه مسلح و آماده هستند، مالک هم در میان آنها دیده می‌شود. او یکی از شجاع‌ترین جنگجویان عرب است و در میدان جنگ به اندازه هزار نفر کارایی دارد، راست گفته‌اند: یکی مرد جنگی، به از صد هزار! <sup>۳۹</sup>  
ناگهان صدای اذان بلند می‌شود:

الله أكبر... أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ... أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ...

این صدای اذان از کجاست؟

به ما گفته‌اند که ما به جنگ قبیله‌ای می‌رویم که بی‌دین شده‌اند، قبیله‌ای که همه مرتد شده‌اند، پس این صدای اذان چیست که به گوش می‌رسد؟ <sup>۴۰</sup>

□□□

ابن نُویره یکی از جوانان خوش صدا را مأمور کرده است تا با صدای بلند، اذان بگوید.

سپاهیان اسلام، نفس راحتی می‌کشند، شکر خدا که جنگ و خونریزی متوقف شد! این قبیله مسلمان هستند و مرتد نشده‌اند.

اگر یادت باشد برایت گفتم که خلیفه به مسلمانان دستور داده بود که هر وقت به قبیله‌ای می‌رسند اذان بگویند، اگر افراد آن قبیله در جواب، اذان نگفتند با آنها بجنگند.

همه می‌گویند که خالد بی‌جهت، این همه راه، ما را به اینجا آورد. کاش قبل از حرکت سپاه، کسی را برای خبر گرفتن می‌فرستاد.

خدای من!



پس چرا خالد این قدر ناراحت و عصبانی است. او باید خوشحال باشد که جنگ و خونریزی در کار نیست.

هیچ کس نمی‌داند چرا خالد از شنیدن صدای اذان، این قدر ناراحت و عصبانی شده است.

خالد نمی‌داند در این شرایط چه کند و چگونه دستور محرمانه‌ای که خلیفه به او داده است را اجرا کند.

□□□

باید به هوش ابن‌نُویره آفرین گفت، او با این کار خود همه نقشه‌های خالد را نقش بر آب کرد.

اکنون دیگر سپاه خالد شمشیرهای خود را غلاف کرده‌اند، کسی دیگر به جنگ فکر نمی‌کند، اما هنوز خالد دستور ترک جنگ را نداده است. او فکری در سر دارد. او از یک طرف می‌ترسد که با ابن‌نُویره روبرو شود، از طرف دیگر خلیفه به او دستور داده است که هر طور شده است، ابن‌نُویره را به قتل برساند.

آری، خطر ابن‌نُویره، برای حکومت ابوبکر، بیش از فتنه ارتداد است. ابن‌نُویره مسلمان است، نماز می‌خواند، قرآن را قبول دارد، اما ابوبکر را قبول ندارد. او شیعه علی علیه السلام است و ابوبکر را تهدید به قیام کرده است.

باید تا دیر نشده است او را از بین برد، باید زهر چشمی از این مردم گرفت تا دیگر کسی جرأت نکند از حقّ علی علیه السلام دفاع کند.

□□□

وقت زیادی تا نماز ظهر نمانده است، با بلند شدن صدای اذان، ابن‌نُویره با

یارانش در مقابل سپاه مدینه به نماز خواهد ایستاد؛ آن وقت خالد می‌خواهد با کدام نیرو با ابن‌نُویره جنگ کند؟

آری، وقتی سپاه خالد نماز خواندن آنها را ببینند دیگر دست به شمشیر نخواهند برد. این سپاه برای جنگ با کافران بسیج شده‌اند، نه برای جنگ با برادران مسلمان خود.

فکر شومی به ذهن خالد می‌رسد، او عده‌ای از سران سپاه را در خیمه خود جمع می‌کند و با آنان سخن می‌گوید. هیچ کس از سخنانی که در این خیمه زده می‌شود باخبر نیست.

□□□

صدای اذان ظهر می‌آید، سپاه خالد برای خواندن نماز آماده می‌شود. در این نزدیکی، چاه آبی است، همه وضو می‌گیرند.

خالد برای خواندن نماز می‌آید تا نماز جماعت به امامت او برگزار شود. قبل از نماز، خالد کسی را به سوی ابن‌نُویره می‌فرستد تا به او خبر بدهد که ما قصد جنگ نداریم؛ ما همه، مسلمان هستیم و برادر.

هدف ما نابود کردن فتنه بی‌دینی و ارتداد بود و اکنون که شما را مسلمان یافتیم، هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند، پس سلاح‌های خود را بر زمین بگذارید و آسوده باشید.

خالد به نماز می‌ایستد، و سپاه هم سلاح خود را بر زمین می‌گذارند و همه به نماز می‌ایستند.

اکنون، ابن‌نُویره دستور می‌دهد تا یارانش سلاح خود را بر زمین بگذارند، زیرا

جنگی در کار نیست. آنها می‌خواهند نماز بخوانند.

ابن نُویره برای خواندن نماز آماده می‌شود. او در جلو یاران خود می‌ایستد و در مقابل خدای بی‌نیاز سر تعظیم فرود می‌آورد.<sup>۴۱</sup>

□□□

ناگهان هیاهویی به پا می‌شود، عده‌ای از سپاهیان خالد با شمشیرهای برهنه به سوی ابن نُویره و یارانش می‌شتابند، ابن نُویره و یارانش غافلگیر می‌شوند، فرصتی برای برداشتن سلاح نیست. آنها تا به خود می‌آیند خود را در محاصره مردانی می‌بینند که با شمشیر، آماده ریختن خون آنها هستند.<sup>۴۲</sup>

خالد دستور می‌دهد تا همه آنها را اسیر کنند و دست‌های آنها را با طناب، محکم ببندند.<sup>۴۳</sup>

عده زیادی از مسلمانان تعجب کرده‌اند، چه شد؟ چرا خالد این کار را کرد؟ چرا ابن نُویره و یارانش را اسیر کردند؟ آنها که مثل ما نماز می‌خوانند، آنها مسلمان هستند.

هیچ کس انتظار چنین صحنه‌ای را نداشت. آخر چرا با فریب و نیرنگ با ابن نُویره و یارانش برخورد کردید؟

□□□

ای خالد! نمی‌گویم چرا به جنگ ما آمدی، می‌گویم چرا نامردی کردی و با فریب‌کاری با ما برخورد کردی؟

تو به ما امان دادی، و گفتی که جنگی در کار نیست و ما به سخن تو اطمینان کردیم، پس چرا با ما چنین کردی؟

اگر شمشیر در دستان یاران من بود، هرگز سربازانت جرأت نمی‌کردند به سوی ما بیایند، زیرا می‌دانستید که مردان این قبیله، در جنگ شهره هستند و از ریختن خون دشمن، پروایی ندارند.

ای خالد! تو پست‌تر از آن هستی که نام دشمن بر تو بنهند، دشمن کسی است که مردانه به میدان می‌آید و می‌جنگد. نه آنکه مثل تو...



زنان قبیلهٔ ابن‌نُیره با دیدن این صحنه از خیمه‌ها بیرون می‌آیند، صدای ناله و شیون آنها فضا را در برمی‌گیرد.

اُم تمیم جلو می‌آید، شوهرش را می‌بیند که اسیر دشمن شده است.

ای نامردها! به چه جرمی مردان ما را اسیر می‌کنید؟ ما مسلمان هستیم. نماز می‌خوانیم. چرا با ما چنین می‌کنید؟

خالد نگاهی به اُم تمیم می‌کند، نگاهی که سخت حیوانی و شهوت‌آلود است. او تا به حال زنی را به این زیبایی ندیده است! چیزهایی در ذهن ابن‌نُیره نقش می‌بندد، او نگاه خود را به اُم تمیم دوخته است و لبخند می‌زند.<sup>۴۴</sup>

در این میان، ابن‌نُیره در حالی که دست‌هایش بسته است متوجه نگاه حریصانه خالد می‌شود. رو به اُم تمیم می‌کند و می‌گوید: اُم تمیم! دیدار ما به قیامت! من به زودی کشته خواهم شد.<sup>۴۵</sup>

صدای شیون اُم تمیم به آسمان می‌رود. من نمی‌فهمم که ماجرا چیست؟ مات و مبهوت مانده‌ام که چه می‌بینم، نمی‌دانم برای تو چه بنویسم؟



## آیا نمی‌خواهید عشق و حالی بکنید؟

خبر به خالد می‌رسد که عده‌ای از سپاهیان نسبت به اسیر کردن ابن‌نُویره اعتراض دارند و با این کار مخالفت کرده‌اند.

یکی از آنها «ابوقَتاده» است. نمی‌دانم او را می‌شناسی یا نه؟ او یکی از یاران پیامبر است.

او با دوستانش چنین سخن می‌گوید: «اکنون که ثابت شد ابن‌نُویره و یارانش مسلمان هستند پس چرا خالد آنها را اسیر کرده است؟ چرا دست‌های آنها را با طناب بسته است؟ چرا این‌گونه وحشت را در دل زنان و کودکان انداخته است؟ این زنان چه تقصیری دارند، آنها همه مسلمان هستند».

خالد از شنیدن این خبر به فکر فرو می‌رود. او می‌داند با وجود این اعتراض‌ها، راه به جایی نخواهد برد. او ابوقَتاده را به خوبی می‌شناسد. ابوقَتاده را نمی‌توان به این آسانی فریب داد. پس باید کاری کرد که دوستان او از گرد او متفرق شوند و او را تنها بگذارند. وقتی ابوقَتاده تنها شود دیگر هیچ هراسی از مخالفت او نیست.

خالد دستور می‌دهد تا دوستان ابوقَتاده را به خیمه فرماندهی دعوت کنند. او تأکید می‌کند که نباید ابوقَتاده از این جریان باخبر بشود. خالد می‌خواهد نظر مخالفان خود را به نفع خود تغییر دهد.



همه در خیمه فرماندهی جمع شده‌اند. یکی از آن افرادی که مخالف خالد است به نمایندگی از دیگران، چنین می‌گوید:

— ای خالد! ما برای جنگ با مسلمانان نیامده‌ایم. چرا با نامردی، گروهی مسلمان را اسیر کرده‌ای؟

— من هرگز مسلمانی را اسیر نکرده‌ام!

— چه حرف‌ها می‌زنی! یعنی کسانی که در مقابل چشم ما نماز می‌خوانند، مسلمان نیستند؟

— آری. آنها مسلمان نیستند. آنها همه مرتد هستند.

— چگونه چنین چیزی ممکن است؟

— عزیزان من! این مردم با خلیفه پیامبر مخالفت کرده‌اند و از پرداخت زکات ممانعت کرده‌اند. این مردم، با نماینده خدا در روی زمین دشمنی کرده‌اند.

— یعنی آنها ضد خلافت ابوبکر هستند؟

— بله. همه آنها بی‌دین هستند. آنها نماز می‌خوانند، اما به ولایت ابوبکر ایمان ندارند. فریب نمار آنها را نخورید. امروز حفظ این حکومت اسلامی از همه چیز مهم‌تر است. مگر نمی‌دانید که لشکر روم (اروپا) هر لحظه اسلام را تهدید می‌کند. همه مسلمانان باید از ابوبکر اطاعت کنند و متحد باشند و از تفرقه دوری کنند تا دشمن نتواند اسلام را نابود کند.

— از کجا معلوم که خلیفه به این کار راضی باشد که ما با کسانی جنگ کنیم که نماز می‌خوانند؟

— خود خلیفه به من دستور داده است که ابن نُویره و یارانش را به قتل برسانم.  
— یعنی تو می‌خواهی ابن نُویره و یاران او را بکشی؟  
— مگر شما ولایت خلیفه را قبول ندارید. من نماینده خلیفه هستم و می‌گویم  
او دستور این کار را داده است، شما چرا مخالفت می‌کنید؟ بدانید مخالفت شما با  
این حکم، مخالفت با خدا است!

□□□

سکوت بر فضای خیمه حکمفرما می‌شود. خالد هنوز مطمئن نیست که آنها  
برای کشتن ابن نُویره راضی شده باشند. باید قدری صبر کرد تا آنها خوب فکر  
کنند.

اکنون خالد از آنها می‌خواهد تا از خیمه بیرون بیایند. او گله‌های شتر را که در  
آن اطراف هستند، نشان آنها می‌دهد.  
حتماً می‌دانی که در این زمان و در این سرزمین، هیچ چیز گران‌تر و ارزشمندتر  
از شتر نیست!

خالد رو به آنها می‌کند و می‌گوید: آیا دوست دارید آن شترها برای شما باشد؟  
من به هر کدام از شما سهم بیشتری خواهم پرداخت.  
فراموش نکنید این قبیله، قبیله‌ای ثروتمند است. طلا و جواهرات زنان را در  
نظر بگیرید.

منظور خالد از این سخنان چیست؟

او می‌خواهد بعد از کشتن ابن نُویره و یارانش، اموال آنها را میان سپاهیان خود  
تقسیم کند.<sup>۴۶</sup>



همه به فکر فرو می‌روند. آنها با خود می‌گویند: «شاید حق با فرمانده باشد».

□□□

خالد در حالی که با صدای بلند می‌خندد رو به آنها می‌کند و می‌گوید:

— یک چیز دیگر را از قلم انداختم، آیا می‌دانید آن چیست؟

— نه جناب فرمانده!

— زنان این قبیله، بسیار زیبا هستند. آیا شما دوست ندارید یکی از آنها پیش شما باشد؟ شما مدت زیادی است که از خانه و همسر خود دور بوده‌اید. حالا دیگر وقت آن است که یک صفایی بکنید.

— منظور شما این است که...

— بله. امشب شما می‌توانید در خیمه‌های خود، در خلوت خود، شب باصفایی داشته باشید!!

— آن که خیلی عالی است.

— شما می‌توانید این زنان جوان و زیبا را برای همیشه پیش خود داشته باشید.

— جناب فرمانده! ما همه سرباز تو هستیم! امر، امر شماست. ما گوش به فرمان

تو هستیم و برای کشتن این مردم بی‌دین آماده‌ایم. از تو به یک اشاره، از ما به سر دویدن!

— امشب شب دامادی من نیز هست!

— مبارک است، شما بهترین فرمانده دنیا هستید.<sup>۴۷</sup>

□□□

اکنون دیگر خالد به فکر شوم خود است. او می‌خواهد هر چه زودتر به هوس

پست خود برسد. او از آن لحظه‌ای که اُمّ تمیم را دیده است، دیگر آرام و قرار ندارد. او با سخنان خود، مخالفان را با خود موافق نمود، فقط ابوقَتاده باقی مانده است که او به تنهایی هیچ کاری نمی‌تواند بکند.

آفتاب در حال غروب است. نسیم سردی می‌وزد. وحشیانه‌ترین دستور تاریخ صادر می‌شود. خالد به دنبال «ضرار» می‌فرستد. ضرار یکی از سربازان سپاه است. خالد به او دستور می‌دهد تا گردن ابن نُویره را بزند.

هیچ کس را یارای مخالفت با این دستور نیست و عده‌ای هم اطاعت از خالد را بر خود واجب می‌دانند. آنها خیال می‌کنند برای رضای خدا، باید به این حکم راضی باشند. آنها حکم خالد را حکم اسلام می‌دانند، آری، خالد نماینده خلیفه خداست.

گروهی دیگر هم که به هوس‌های خود فکر می‌کنند: اموال قبیله ابن نُویره، زنان جوان و...



ابن نُویره در حالی که دست‌هایش بسته است به خالد نگاه می‌کند. او آنچه را که باید بفهمد، می‌فهمد.

او آرام آرام «شهادتین» را بر زبان جاری کرده و خود را آماده شهادت می‌کند. اکنون او همه توان خویش را در گلویش خلاصه می‌کند و فریاد می‌زند: «من مسلمان هستم و هرگز از دین خود دست برنداشته‌ام».<sup>۴۸</sup>

همه مسلمانان ایستاده‌اند، هیچ کس جرأت اعتراض ندارد. ضرار شمشیر خود را از غلاف می‌کشد و به سوی ابن نُویره می‌رود. خالد خنده می‌کند.<sup>۴۹</sup>

اُم تمیم هم از دور آخرین نگاه‌های خود را به شوهر عزیزش می‌کند. حسی در درونش به او می‌گوید که نباید در این آخرین لحظات شیون و زاری کند، او باید محکم و استوار بماند.

نگاه ابن نُویره از دور به اُم تمیم دوخته می‌شود. قطرات اشک آرام آرام از چشمان اُم تمیم می‌بارد.

شمشیر ضرار بالا می‌رود و خون می‌جوشد، سر ابن نُویره به طرفی می‌افتد و پیکر بی‌جان‌ش به طرف دیگر!

مردان قبیله، یکی پس از دیگری به شهادت می‌رسند. آسمان سرخ شده است و زمین از خون مظلومان رنگین!<sup>۵۰</sup>

اکنون دیگر اُم تمیم می‌تواند شیون بکند، دشت سراسر شیون می‌شود، همه زنان قبیله زاری می‌کنند.

□□□

به چه جرمی تو و یارانت را کشتند؟

مگر پیامبر نفرمود که هر کس می‌خواهد مردی از اهل بهشت را ببیند تو را ببیند؟<sup>۵۱</sup>

مگر همین خلیفه نزد تو نیامد تا برایش دعا کنی؟

چه شد که به یک‌باره از دین خارج شدی و کشتن تو واجب شد؟

دشمن در تو چه دید که این‌گونه مظلومانه تو را به شهادت رساند؟

چرا قصه مظلومیت تو را تاریخ فراموش کرد؟

چه رمز و رازی در مخفی کردن شهادت توست؟

ای اولین شهید راه ولایت علی علیه السلام!

اگر تو دست از پیمانی که با علی علیه السلام بسته بودی، چشم می‌پوشیدی این حکومت به تو همه چیز می‌داد، هم پول و هم ریاست، هم زندگی طولانی!

ولی تو زندگی بدون علی علیه السلام را نمی‌خواستی!

تو مؤمن واقعی بودی همان گونه که پیامبر فرموده بود.

تو آرزوهای بزرگی داشتی. می‌خواستی تا مردم را بیدار کنی. به مدینه رفتی و برای مردم از حقّ علی علیه السلام گفتی و این جرم بزرگ تو بود.

امروز هیچ کس نباید سخن از ولایت علی علیه السلام بگوید، مردم باید حافظه تاریخی خود را از دست بدهند. کسی نباید گذشته‌ها را به یاد آنها بیاورد.

جرم تو این بود که اسلام را به گونه‌ای دیگر فهمیدی، تو اسلامی که با ولایت آسمانی علی علیه السلام همراه بود می‌خواستی، نه اسلامی که ابوبکر خلیفه آن است.

آری، در این روزگار هر جماعتی که عشق خاندان پیامبر به دل داشته باشد، بی‌دین شمرده شده و خونس باید ریخته شود.<sup>۵۲</sup>

ای ابن‌نُیره! خون تو در سرزمین بَطاح بر روی زمین ریخت، اما بدان که حقیقت، هیچ‌گاه مخفی نخواهد ماند.

فریاد تو برای همیشه در تاریخ خواهد ماند و خون تو، مایهٔ بیداری اهل حقیقت خواهد بود.



## نامرد! به چه خیالی هستی؟

اکنون دیگر موقع تقسیم غنیمت‌ها است. همه هجوم می‌برند و دارایی‌های قبیله را چپاول می‌کنند، جواهرات زنان و هر چیز ارزشمندی که در خیمه‌ها هست، غارت می‌شود.

خالد دستور می‌دهد تا همه غنیمت‌ها در میان یارانش تقسیم شود.<sup>۵۳</sup> فکری به ذهن خالد می‌رسد، او می‌خواهد کاری کند که دیگر هیچ کس، جرأت مخالفت با خلیفه را نداشته باشد. او می‌خواهد از این فرصت پیش آمده کمال استفاده را بکند.

ناگهان او فریاد می‌زند:

— سر ابن نُویره کجاست؟ آن را زود برای من بیاورید.

— چشم جناب فرمانده.

چند نفر به سوی قتلگاه ابن نُویره و یارانش می‌دوند، در میان کشته‌ها گشتی می‌زنند و سر غرق به خون ابن نُویره را پیدا کرده و آن را برای خالد می‌آورند. خالد، سر ابن نُویره را در دست می‌گیرد و به سوی دیگ‌های غذا می‌رود. همه سپاهیان به او نگاه می‌کنند. او به یکی از آشپزها رو می‌کند و می‌گوید:

— امشب شام چه داریم؟

— آب گوشت با گوشت تازه.

— آتش زیر این دیگ را زیادتر کنید.

— چشم، جناب فرمانده!

آتش شعله می‌کشد، خالد سر را در زیر دیگ می‌اندازد و فریاد می‌زند: این سزای کسی است که با خلیفه مسلمانان سر ناسازگاری داشته باشد.<sup>۵۴</sup>

همه با ناباوری به خالد نگاه می‌کنند، هیچ کس را یارای مخالفت نیست.

خدایا! این چه ظلمی بود که بر شیعیان علی علیه السلام روا رفت؟ آیا دفاع از ولایت

علی علیه السلام، باید چنین سزایی در پی داشته باشد؟ مگر پیامبر به ولایت و دوستی

علی علیه السلام، دستور نداد؟ مگر دوستی او را نشانهٔ ایمان معرفی نکرد؟

چرا باید با دوستان او این‌گونه برخورد شود؟

ترس و وحشتی عجیب در دل این مردم جوانه می‌زند، آری، هر کس که ضدّ

خلافت ابوبکر باشد، کشته می‌شود و سرش در آتش می‌سوزد!

خالد دستور می‌دهد تا آتش زیر دیگ را زیادتر کنند. او خیلی گرسنه است. او با

بعضی از نزدیکان خود چنین می‌گوید: «خدای ناکرده امشب شب دامادی ما است!

باید تجدید قوا کنیم و شام خوبی بخوریم».

بقیه نیز حرف او را تأیید می‌کنند، آری، با شکم گرسنه نمی‌توان داماد خوبی

بود!!

یک نفر این پیام را برای آشپزها می‌برد: هر چه سریع‌تر غذا را آماده کنید.

جناب خالد خیلی گرسنه هستند.

هیزم‌های بیشتری زیر دیگ‌های غذا گذاشته می‌شود تا غذا زودتر آماده شود.

شعله‌های آتش زبانه می‌کشد تا غذای سپاهیان خوب پخته شود.

□□□

الله اکبر! الله اکبر

این صدای اذان مغرب است که به گوش می‌رسد.

سپاهیان همه وضو می‌گیرند و رو به قبله می‌ایستند، خالد می‌آید و نماز به امامت او خوانده می‌شود.

چه صحنه‌ای است این صحنه تاریخ؟

یک طرف ابن‌نُویره و یارانش که با خون خود وضو گرفته‌اند و بر خاکِ سرخ سجده برده‌اند، طرف دیگر، خالد با سپاهیانش به نماز ایستاده‌اند. کسانی که با خشونت تمام، خون برادران مسلمان خود را ریخته‌اند و اکنون نماز می‌خوانند.

□□□

شام آماده می‌شود، همه بر سر سفره می‌نشینند و شام مفصلی می‌خورند. بعد از آن، خالد به هوس حیوانی خود فکر می‌کند. او می‌داند که ابوقَتاده مانع او خواهد بود، برای همین دستور می‌دهد تا او را به دنبال کاری بفرستند. چیزی را بهانه می‌کنند و ابوقَتاده را به اطراف می‌فرستند. اکنون خالد دستور می‌دهد تا زنان اسیر شده را نزد او ببرند.

او با دقت به آنها نگاه می‌کند. او در جستجوی اُمّ تمیم است. سرانجام او را پیدا می‌کند. دست می‌برد تا دست او را بگیرد. اُمّ تمیم فریاد می‌زند: نامرد! به من دست نزن! تو همسر مسلمان مرا کشتی و اکنون به چه خیالی هستی؟ من یک زن مسلمان هستم. حرمتم باید حفظ شود.



خالد از این سخن سخت پریشان می‌شود، لگد محکمی به او می‌زند، اُم تمیم نقش بر زمین می‌شود. خالد دستور می‌دهد تا اُم تمیم را به خیمه‌اش ببرند.

نامردان! رهایم کنید. مرا به کجا می‌برید؟

صدای گریه زنان بلند می‌شود اُم تمیم را به داخل خیمه که می‌برند، هنوز صدایش بلند است، فریاد کمک خواهی او به گوش می‌رسد، شاید مسلمان غیرتمندی پیدا شود و او را نجات دهد!

اُم تمیم چه می‌داند؟ خیلی از سپاهیان در فکر یکی دیگر از این زنان قبیله هستند، چگونه از آنها توقع کمک می‌توان داشت؟

□□□

خالد به سوی خیمه خود می‌رود، در چشم‌های او آتش شهوت را می‌توان یافت. او خیلی خوشحال است که اکنون به آرزوی پلید خود می‌رسد.<sup>۵۵</sup> یکی از سپاهیان نزد خالد می‌رود و می‌گوید: پس سهم ما چه می‌شود؟ تو به ما قول داده بودی که ما هم بهره‌ای داشته باشیم.

خالد به او نگاه تندی می‌کند و می‌گوید: خوب! این شما و این زنان قبیله ابن نُیره! خودتان تقسیمشان کنید، این که کاری ندارد، بروید خوش بگذرانید، دیگر مزاحم من نشوید.

خالد به داخل خیمه می‌رود، فریاد اُم تمیم بلند است: آیا از خدا شرم نمی‌کنی؟ نامرد! من مسلمان هستم. شوهرم ساعتی قبل کشته شده است، تو از من چه می‌خواهی؟

صدای فریاد اُم تمیم کم کم به ناله شبیه می‌شود، معلوم است که خالد، اُم تمیم

را کتک می‌زند تا به خواسته‌اش راضی شود، اما هنوز اُم تمیم مقاومت می‌کند. تمام بدن اُم تمیم کبود و سیاه شده است. خالد تا آنجا که می‌تواند اُم تمیم را می‌زند، دیگر هیچ رمقی در بدن اُم تمیم نمی‌ماند او را یارای مقاومت نیست. اُم تمیم بی‌هوش می‌شود و دیگر هیچ نمی‌فهمد...<sup>۵۶</sup>

□□□

امشب در این سپاه چیزهایی می‌گذرد که قلم من از بیان آنها شرم دارد.<sup>۵۷</sup> بهتر است که سکوت کنم و چیزی نگویم. کاش خیلی از چیزها را نمی‌گفتم، شنیدن این چیزها دل هر انسانی را به درد می‌آورد، اما نه، نگفتن آنچه امشب شاهد آن بوده‌ام، دل دشمن را شاد می‌کند.

من نباید کاری کنم که دشمن خوشحال شود. خیلی‌ها با سکوت خود، با نداشتن خود، ناخواسته به دشمن کمک کردند.

آری، برای همین است که اولین شهید ولایت این قدر برای تو ناشناخته مانده است، به راستی آیا قبل از این قصهٔ مظلومیت ابن‌نُیره و همسرش را شنیده بودی؟

تو باید بدانی کسانی که به عنوان خلیفه پیامبر خود را جا زدند و مردم را به پیروی بی‌چون و چرا از خود دعوت کردند، چه ظلم‌ها و ستم‌هایی روا داشتند و در حقّ دوستان مولایت علی علیه السلام چه کردند.

باید بدانی که شیعه همواره مظلوم بوده است و صفحه‌های کتاب تاریخ از خون شیعیان، رنگین شده است.

تو باید خیلی چیزها را بدانی...

□□□

آتش شهوت خالد خاموش شده است، او به خواسته خود رسیده است و دیگر آرام است و خواب چشمان او را می‌رباید.

اُم تمیم آرام آرام گریه می‌کند، او نمی‌داند چه کند، او چه روز و شب شومی را پشت سر گذاشته است. شوهرش در مقابل چشم او به شهادت رسید و بعد از آن، گرفتار این مرد شهوت‌ران شد.

این چه اسلامی است که این مردم دارند، آیا می‌شود یک مسلمان را در حالی که خدا و پیامبرش را قبول دارد به قتل رساند و به ناموس او تجاوز کرد؟

□□□

یکی از سربازان خالد رو به من می‌کند و می‌گوید:

— چرا این قدر خودت را می‌خوری؟ چیزی نشده است.

— خوب است. فرمانده شما به ناموس مسلمانان تجاوز می‌کند و تو می‌گویی چیزی نشده است.

— این حرف‌ها چیست که می‌زنی؟ خالد با اُم تمیم ازدواج کرده است. من خودم شنیدم که او می‌گفت امشب شب دامادی من است.

— مگر تو مسلمان نیستی؟ این قانون اسلام است که وقتی زنی شوهر او می‌میرد باید چهار ماه و ده روز بگذرد تا بتوان با آن زن ازدواج کرد.\*

— عجب! اصلاً یادم نبود. گویا حق با توست. پس با این حساب، این یک عروسی نبوده است. در واقع خالد امشب زنا کرده است.

---

\* «وَالَّذِينَ يُتَوَفَّوْنَ مِنْكُمْ وَيَذَرُونَ أَزْوَاجًا يَتَرْتَضْنَ لِنَفْسِهِنَّ أَزْوَاجًا مِنْ أَهْلِ بَنِي إِسْرَائِيلَ»؛ بقره: ۲۳۳.

— پس این همه داد و فریاد اُمّ تمیم برای چه بود؟  
— آخر چگونه باور کنم که جناب فرمانده زناکار است؟ یعنی او باید سنگسار شود؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟  
— آیا تجاوز به ناموس یک مسلمان آن هم با این وضعیّت که شما دیدید سزایی جز سنگسار دارد؟  
او به فکر فرو می‌رود، باور نمی‌کند که فرمانده سپاه اسلام و نماینده خلیفه چنین کار زشتی کرده باشد. او می‌گوید باید با دوستان خود سخن بگویم.<sup>۵۸</sup>

□□□

بعد از لحظاتی او همراه با چند نفر از دوستان خود نزد من می‌آید:  
— تو همان کسی هستی که می‌گویی فرمانده سپاه اسلام، زنا کرده است؟  
— من فقط حکم قرآن را برای دوست شما گفتم.  
— بی‌خود کردی! چه کسی به تو اجازه داده که قرآن را معنا کنی؟  
— ببخشید. من نمی‌دانستم که خواندن قرآن هم جرم است.  
— این آیه‌ای را که تو خواندی، مربوط به مسلمانان است. یعنی اگر مسلمانی از دنیا برود، واجب است زن او چهار ماه و ده روز صبر کند و بعداً ازدواج کند؛ امّا اُمّ تمیم زن یک مرد مسلمان نبود! شوهر او مرتد شده بود و از دین اسلام بیرون رفته بود. برای همین می‌توان بعد از مرگ شوهرش، با او ازدواج کرد. حالا فهمیدی؟  
— عجب. یعنی ابن‌نُویره مسلمان نبود؟ مگر همه شما نماز خواندن او را ندیدید؟

— اسلام که فقط نماز نیست. او ولایتِ نمایندهٔ خدا را قبول نداشت. او ضدّ خلافت ابوبکر بود. امروز هر کس با ولایت او مخالف باشد با ولایت پیامبر مخالف است. او با قرآن و اسلام مخالف است. ابن نُویره، بی‌دین بود و کشتن او بر ما واجب!! ما باید فتنهٔ او را خاموش می‌کردیم وگر نه اسلام نابود می‌شد.

□□□

ای خالد! وای بر تو!

مسلمانی را می‌کشی و به ناموس او تجاوز می‌کنی.

به خدا قسم دیگر در سپاهی که تو فرمانده آن باشی، شرکت نخواهم کرد.

این فریاد ابوقَتاده است که سکوت شب را می‌درد. خالد از خواب می‌پرد و

آشفته از خیمه بیرون می‌دود:

— چه شده است ای ابوقَتاده گویا دیوانه شده‌ای؟

— نه، این تو هستی که دیوانه شهوت شدی و برای یک هوس، مسلمانی را

کشتی. تو با این کار خود، آبرویی برای سپاه اسلام باقی نگذاشتی.

— چه مسلمانی؟ چه کار زشتی؟ من امشب داماد شده‌ام و زن یک مرتد را به

ازدواج خود درآوردم. کجای این کار اشکال دارد؟ آیا دوست داری یکی از آن زنان

زیبا را هم به عقد تو در بیاورم.

— شرم کن ای خالد! شرم کن!

— حالا چرا از اسب پیاده نمی‌شوی؟ بیا داخل خیمه با هم گفتگو کنیم. بیا تا

سهم تو را هم از غنیمت‌ها بدهم.

— نه، من همین الان به سوی مدینه می‌روم و خلیفه را در جریان کارهای تو

قرار می‌دهم. من به چشم خودم دیدم که ابن‌نویره نماز خواند و تو بی‌جهت او را کشتی. ۵۹

□□□

ابوقتاده با سرعت به سوی مدینه به پیش می‌تازد. مهتاب بالا آمده است و او زیر نور آن می‌تواند این مسیر را طی کند، او باید با سرعت برود، چند روز راه در پیش رو دارد.

بیچاره ابوقتاده!

او خبر ندارد که خود خلیفه دستور کشتن ابن‌نویره را داده است. او از این راز خبر ندارد. خیال می‌کند وقتی خلیفه این موضوع را بفهمد خیلی ناراحت خواهد شد.

□□□

نیمه‌های شب که می‌شود، ام‌تمیم وقتی می‌بیند خالد در خواب ناز است، از خیمه بیرون می‌آید.

در دور دست‌ها نگهبانان زیادی ایستاده‌اند و مشغول نگهبانی هستند، اما در قتلگاه شهیدان کسی نیست. او آرام آرام خود را به آنجا می‌رساند و در زیر نور مهتاب به دنبال پیکر شوهرش می‌گردد.

بعد از لحظاتی، او پیکر بی‌سر ابن‌نویره را پیدا می‌کند و آرام و بی‌صدا کنار آن پیکر می‌نشیند و اشک می‌ریزد. او نمی‌داند چه بگوید و چه کند. فقط آرام آرام اشک می‌ریزد.

گریه‌های آرام و بی‌صدای ام‌تمیم ساعتی ادامه پیدا می‌کند تا این‌که خواب به

چشم او می‌آید. او در خواب بار دیگر شوهرش را می‌بیند و این زن و شوهر با هم سخن می‌گویند:

□□□

همسر! تو را دوست دارم. باور کن! تو هنوز هم همسر دوست داشتنی من هستی.

درست است که ... اما به خدا قسم تو هنوز هم در نزد من پاکدامن هستی. تو ناموس عزیز من هستی.

اگر آن نامردان دست مرا نمی‌بستند و یارانم را اسیر نمی‌کردند به آنها نشان می‌دادم که با چه کسی طرف هستند، اما افسوس که دست‌های من بسته بود.

گریه نکن! ظلمی که بر تو روا شد دل تاریخ را به درد آورد.

درست است که ناموس مرا غارت کردند، اما این یک روی سگه است، آنها با این کار خود آبروی خود را بردند. تو از امشب به بعد یک سؤال بزرگ برای همه تاریخ هستی. چطور شد که فرمانده سپاه اسلام با بی‌شرمی ناموس مسلمانی را... باور کن که یاد تو لرزه بر اندام این حکومت خواهد انداخت، همه آنها تلاش خواهند کرد تا قصهٔ مظلومیت تو را از یادها ببرند...

□□□

شوهر عزیزم! چرا مرا همراه خود نبردی. چرا تنهای تنها به آسمان پر کشیدی و در بهشت مهمان پیامبر شدی و مرا در اینجا رها کردی.

آه! می‌دانم که می‌دانی با من چه کردند، من شرمنده تو هستم، آیا فکر کرده‌ای

که من در آن شرایط، چه کاری می‌توانستم بکنم؟

نگاه کن! تمام بدنم سیاه و کبود است، آن مرد پلید برای رسیدن به خواسته‌اش، چقدر مرا کتک زد.

هر چه شیون کردم، هر چه فریاد زدم هیچ کس به یاری من نیامد، بعد از کشتن تو، همه مردان غیور قبیله را نیز کشتند، دیگر هیچ کس نبود تا مرا یاری کند!

باور کن من هنوز هم تو را دوست دارم، اما نمی‌دانم با این شرایطی که پیش آمده است آیا دوستم داری یا نه؟

خوب می‌دانم که می‌دانی من تا آنجا که می‌توانستم از شرافتم دفاع کردم، اما...





## می خواهیم شمشیر خدا را ببینم

راه زیادی تا مدینه نمانده است، درست است که ابوقَتاده خیلی خسته شده است، اما می خواهد هر چه زودتر خبر جنایت فرمانده سپاه را به خلیفه برساند. آن نخلستان ها را که می بینی، آنجا شهر مدینه است. ابوقَتاده به مدینه می رسد و مستقیم به سوی خانه خلیفه می رود تا با او دیدار کند.

وقتی او به حضور خلیفه می رسد، عُمَر را هم کنار ابوبکر می بیند. ابوقَتاده سلام می کند و می گوید:

– جناب خلیفه! جناب خلیفه!

– چه شده است؟ چرا این قدر آشفته هستی؟

– فرمانده سپاه، دیگر آبرویی برای ما باقی نگذاشته است.

– مگر او چه کرده است؟

– ابن نُویره را به قتل رساند در حالی که ما نماز خواندن او را دیدیم. او با

بی شرمی به ناموس ابن نُویره تجاوز کرد.

وقتی خلیفه این سخن را می شنود به فکر فرو می رود، آیا او می تواند به

ابوقَتاده بگوید که من خودم به او دستور این کار را داده ام؟ هرگز! این طوری همه

چیز خراب می‌شود. باید هیچ کس از این مطلب باخبر نشود که خلیفه دستور چنین کاری را داده است.

مدتی سکوت بر فضا سایه می‌افکند. اکنون خلیفه رو به ابوقتاده می‌کند و می‌گوید:

— فرمانده سپاه تو کار خطایی انجام داده است و باید به این موضوع رسیدگی شود، اما تو هم خطاکار هستی و باید مجازات شوی!

— چه خطایی انجام داده‌ام، جناب خلیفه؟

— تو مگر جزء سپاه اسلام نیستی؟

— بله.

— خوب پس اینجا چه می‌کنی؟ چرا از سپاه فرار کردی؟ آیا می‌دانی سزای کسی که از جنگ با دشمن فرار کند، چیست؟ فکر کن اگر همه سپاهیان اسلام از سپاه جدا شوند و به مدینه بیایند چه می‌شود؟ باید درس خوبی به تو بدهم که برای تو عبرت شود.

□□□

بیچاره ابوقتاده! او خیال می‌کرد که خلیفه به او پاداش خوبی خواهد داد، اما الآن باید منتظر مجازات باشد. او نگاه خود را به پایین می‌اندازد. خلیفه بسیار عصبانی است، چه کسی می‌تواند خشم او را خاموش کند؟

در این لحظه عمر با ابوبکر گفتگو می‌کند:

— جناب خلیفه! حالا این آقای ابوقتاده یک اشتباهی کرده است، شما این قدر

سخت نگیرید.

— برای چه به او سخت نگیریم. او بدون اجازه فرمانده خود از سپاه جدا شده است. ما می‌خواهیم اسلام را به ایران و روم، صادر کنیم!! آیا با این چنین سربازانی می‌خواهیم این کار را انجام بدهیم؟ سربازانی که با اندک چیزی با فرمانده خود درگیر می‌شوند و...

— جناب خلیفه! پس عفو و بخشش اسلامی چه می‌شود؟ حالا شما این بار ابوقتاده را ببخش، من قول می‌دهم تا هر چه سریع‌تر مدینه را ترک کند و به سوی سپاه خالد بازگردد. شفاعت مرا در مورد او قبول کنید.

— باشد، چون شما خیلی پیش من عزیز هستی قبول می‌کنم، اما او باید همین الآن به سوی سپاه خالد برگردد و بیش از این در معصیت خدا نباشد. فرار از سپاه اسلام گناه بزرگی است. او باید توبه کند و از خدا بخواهد گناه او را ببخشد.

□□□

عمر از جا بلند می‌شود و دست ابوقتاده را می‌گیرد و همراه او به بیرون خانه خلیفه می‌رود. از او می‌خواهد تا سریع سوار اسب بشود و به سوی سپاه حرکت کند.

به راستی چرا ابوبکر و عمر تأکید زیادی داشتند که ابوقتاده سریع از مدینه خارج شود؟ چه رازی در این کار بود؟

فکر می‌کنم آنها می‌خواستند خبر جنایت خالد در مدینه پخش نشود، زیرا پخش این خبر، برای حکومت آنها خوب نیست. هنوز مدّت زیادی از وفات پیامبر نگذشته است. چگونه ممکن است که فرمانده سپاه اسلام مسلمانی را بکشد و به ناموس او تجاوز کند؟

مردم این شهر با خلیفه بیعت کرده‌اند تا او از دین و شرف و ناموس آنها دفاع کند. فلسفه وجودی یک حکومت ایجاد امنیت برای مردم است. حال چگونه ممکن است که مأموران این حکومت، خود به ناموس مسلمانان رحم نکنند؟ این خبر باید مخفی بماند تا حکومت بتواند فکری به حال خودش بکند. باید نشست و ساعت‌ها فکر کرد که چگونه می‌توان این مشکل را حل کرد.<sup>۶۰</sup>

□□□

حکومت می‌داند که دیر یا زود این خبر به مدینه خواهد رسید و آن وقت موج خشم مسلمانان را در پی خواهد داشت. برای مدیریت این خشم چه باید کرد. ابوبکر و عمر کنار هم نشسته‌اند و مشغول گفتگو هستند:

— این خالد عجب آدم دیوانه‌ای است. قرار نبود این کارها را بکند. آخر یک نفر نبود به او بگوید از میان آن همه دختری که در قبیله ابن نُویره بود یکی را انتخاب می‌کردی و با او عروسی می‌کردی و صیغه عقد می‌خواندی، بعداً هر غلطی می‌خواستی می‌کردی!

— راست می‌گویی. او این قدر فکر نکرد که تجاوز به زنی که شوهر او به تازگی کشته شده است برای ما چه درد سر بزرگی درست می‌کند.

— حالا کاری است که شده؛ باید فکری بکنیم. وقتی مردم از کار خالد باخبر بشوند شورش خواهند کرد. موج نارضایتی، همه جا را فرا خواهد گرفت.

— آری. به خدا نمی‌دانم چه خاکی باید بر سر خودمان بریزیم؟

— باید فکر کنیم. حتماً راه حلی پیدا می‌شود.

□□□

صدای اذان می‌آید. مردم کم کم به سوی مسجد می‌روند. عده‌ای از مردم در مورد ابوقَتاده سخن می‌گویند. ما خودمان دیدیم که او در حالی که بسیار عصبانی بود نزد خلیفه آمد و بعد از مدتی با عجله مدینه را ترک گفت. گمان می‌کنم که اتّفاقی افتاده است.

خلیفه وارد مسجد می‌شود، همه از جا بلند می‌شوند و برای احترام او دست به سینه می‌گیرند.

همه تعجب می‌کنند، چرا رنگ خلیفه زرد شده است. آنها با خود می‌گویند: نکند خدای ناکرده جناب خلیفه بیمار باشد! خدایا! تو خودت نگهدار او باش! امروز حفظ اسلام به وجود خلیفه وابسته است.

نگاه کن! خلیفه سمت محراب پیامبر می‌رود تا نماز را شروع کند.

به راستی که دنیا چقدر عجیب است، روزی در این محراب بهترین بنده خدا به نماز می‌ایستاد، کسی که سینه‌اش دریای مهربانی بود، و امروز هم کسی اینجا به نماز می‌ایستد که دستش به خون مسلمانی پاک همچون ابن‌نُویره آغشته است، اما این مردم خبر ندارند، آنها دست خلیفه را می‌بوسند، برای تبرک دست به عبایش می‌کشند و خیلی چیزها را نمی‌دانند.

ای ابوبکر! در نماز چه می‌خوانی؟ در این محراب چه می‌کنی؟ آیا ریاست چند روزه دنیا ارزش آن را داشت که خون ابن‌نُویره را به زمین بریزی؟  
اما این اولین کار تو نبود، تو فاطمه علیها السلام، دختر پیامبر را به خاک و خون نشاندی و در خانه‌اش را آتش زدی و علی علیه السلام را خانه نشین کردی.

تو می‌توانی مردم را فریب بدهی اما خاطر جمع باش هرگز نمی‌توانی تاریخ را

فریب بدهی! هرگز!

□□□

شب شده است، خواب به چشم عُمَر نمی‌رود. او دارد فکر می‌کند تا راه حلی برای نجات حکومت پیدا کند. او از اتاق بیرون آمده است و قدم می‌زند. ساعتی می‌گذرد. فکری به ذهن او می‌رسد: برای این‌که بتوانیم خشم مردم را مدیریت کنیم باید خود من، زودتر از همه مردم به جمع معترضان بپیوندم. من باید قبل از همه، فریاد اعتراض خود را بلند کنم. این‌گونه می‌توانم خشم مردم را مدیریت کنم و حکومت را نجات بدهم.

□□□

بعد از نماز صبح، عُمَر به خانه خلیفه می‌رود تا او را در جریان طرح خود قرار بدهد.

— ما باید هر چه سریع‌تر سپاه خالد را به مدینه باز گردانیم.

— برای چه؟

— با این کاری که خالد کرده است ممکن است در خود سپاه هم افراد ناراضی پیدا شوند. آن وقت دیگر این سپاه نمی‌تواند پیروز میدان‌ها باشد.

— خوب، وقتی سپاه به مدینه آمد همه مردم از کار خالد باخبر خواهند شد و

اعتراض خواهند کرد. آن وقت من چه کنم؟

— رفیق! تا مرا داری غصه نخور! یک فکر بکری دارم.

— چه فکری؟

— همه مردم مرا به عنوان قاضی بزرگ این حکومت می‌شناسند. من به کار

خالد اعتراض می‌کنم و خواستار سنگسار او می‌شوم. وقتی مردم ببینند من می‌خواهم او را به جرم زنا، سنگسار کنم می‌گویند: «عجب حکومت خوبی! این حکومت می‌خواهد فرمانده سپاه را سنگسار کند».<sup>۶۱</sup>

— یعنی ما خالد را سنگسار کنیم؟ این چه حرفی است که تو می‌زنی؟ ما بدون شمشیر او نمی‌توانیم حکومت کنیم. این شمشیر خالد بود که توانست مخالفان ما را خانه نشین کند. فقط او بود که جرأت پیدا کرد به روی فاطمه دختر پیامبر شمشیر بکشد. کشتن خالد، پایه‌های حکومت ما را سست می‌کند.

— جناب خلیفه! من کی گفتم او را سنگسار کنیم؟ منظور من این است که من به عنوان قاضی حکومت، سر و صدا می‌کنم، فریاد اعتراض سر می‌دهم. اما شما سرانجام به بهانه‌ای او را می‌بخشید.

— به چه بهانه‌ای؟

— فکر آنجا را هم کرده‌ام. تو یک نامه‌ای به خالد بنویس تا سریع، سپاه را به سوی مدینه حرکت دهد و از رفتن به جای دیگر صرف نظر کند. مدتی طول می‌کشد تا او به اینجا برسد، من در این مدت همه چیز را آماده می‌کنم.<sup>۶۲</sup>

— مگر قرار نبود خالد به جنگ مُسَیْلَمَةُ کَذَّاب؛ آن پیامبر دروغگو برود؟

— وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد حساب آن دروغگو را می‌رسیم. عجله نکن!

مُسَیْلَمَةُ کَذَّاب برای حکومت ما خطر بسیار بزرگی نیست!

— چشم. سریع دستور می‌دهم خالد برگردد.

□□□

آنجا را نگاه کن! عُمَر را ببین که با سگه‌های طلا به سوی خانه ابوهُریره



می‌رود تا با او سخن بگوید:

— جناب ابوهریره! تو یکی از بهترین یاران پیامبر هستی. متأسفانه مردم زیاد شما را تحویل نمی‌گیرند. اما حکومت اسلامی ارزش افرادی مثل شما را خوب می‌داند.

— خواهش می‌کنم.

— خلیفه مرا فرستاده است تا این سکه‌های طلا را خدمت شما تقدیم کنم.

— من لایق این محبت‌های شما نیستم.

— اختیار دارید. اصلاً هدف این حکومت این است که فضایی را ایجاد کند تا افرادی مثل شما بتوانند پیام‌های آسمانی را برای مردم بیان کنند. ما به کمک شما، برای هدایت این مردم نیازمند هستیم. خودت می‌دانی که ما نباید بگذاریم مردم از اسلام دور بشوند.

— من آماده‌ام تا هر کاری که بتوانم در این زمینه انجام بدهم.

□□□

بعد از رفتن عُمَر ابوهریره به سوی سکه‌های طلا می‌رود. او باور نمی‌کند که همه این سکه‌ها برای او باشد. او با این سکه‌ها می‌تواند خانه خیلی خوبی بخرد و اسب زیبایی تهیه کند و...

سلام بر روزگار خوشی!

خداحافظ ای روزهای سختی!

من نمی‌دانستم حضرت خلیفه این قدر مهربان هستند و نسبت به اهل حدیث، محبت زیادی دارند. ان شاء الله سال‌های سال، حضرت خلیفه زنده باشند و

بدخواهانش نابود گردند.

□□□

یک روز می‌گذرد. عُمَر به سراغ ابوهریره می‌رود و به او خبر می‌دهد که خلیفه می‌خواهد تو را به صورت خصوصی ببیند. ابوهریره خوشحال می‌شود و همراه عُمَر به سوی خانه خلیفه می‌رود. وقتی نزد خلیفه می‌رسند ابوهریره تا کمر در مقابل خلیفه خم می‌شود و دست او را می‌بوسد.

بعد از لحظاتی، ابوبکر رو به عُمَر می‌کند و می‌گوید: «هدیه ما را به ابوهریره بدهید. امیدوارم که ایشان این هدیه را از ما قبول کند».

عُمَر از جا بلند می‌شود و کیسه‌هایی پر از سکه‌های طلا را روی دست ابوهریره می‌گذارد. ابوهریره نمی‌تواند باور کند که خلیفه این همه سکه طلا را به او هدیه بدهد. او نمی‌داند چه بگوید و چه کند.

در این هنگام ابوبکر رو به او می‌کند و می‌گوید:

— جناب ابوهریره! شما که نباید برای خرج زندگی خود، مثل بقیه مردم کار کنید. ما باید همه امکانات رفاهی را برای شما آماده کنیم تا شما کار تبلیغ اسلام و نشر آن را انجام بدهید.

— خیلی ممنون از محبت‌های شما.

— اما یک مسأله‌ای هست که قدری ذهن ما را مشغول کرده است. شما خالد را

که می‌شناسی؟

— بله. او فرمانده سپاه اسلام است.

— حتماً خبر داری که ما او را به مأموریت مهمی فرستاده‌ایم. او این مأموریت

خود را به خوبی انجام داده است.

— آری.

— من سخنان زیادی از پیامبر شنیدم که از خالد تعریف می‌کرد، اما الآن به یاد ندارم. من پیر شده‌ام و حافظه‌ام ضعیف شده است. کاش یکی از آن احادیث را به خاطر داشتم تا روزی که آن فرمانده بزرگ وارد مدینه می‌شود از او تجلیل کنم. بالای منبر پیامبر بروم و آن حدیث را برای مردم بخوانم.

— حدیثی از پیامبر در مورد خوبی‌های خالد؟

— آری.

— اگر تو یک حدیث در مورد خالد برای من بگویی، من آن را نقل می‌کنم، این هم برای تو خوب است و هم برای ما. تو مشهور می‌شوی چون ما، حدیثی که تو آن را نقل کرده‌ای در بالای منبر پیامبر می‌خوانیم. در ضمن ما زحمت تو را فراموش نمی‌کنیم. تو باید بنشیننی فکر کنی تا حدیثی را به یاد بیاوری!

— من تلاش خودم را می‌کنم. تا فردا به من فرصت بدهید، حدیث خوبی را برای شما به یاد خواهم آورد.

□□□

شب از نیمه گذشته است و تو هنوز داری فکر می‌کنی. می‌خواهی چه کنی ای ابوهریره!

خودت هم خوب می‌دانی که هیچ حدیثی از پیامبر در مدح و تمجید خالد باشد، وجود ندارد.

تو خالد را خوب می‌شناسی؟ او کسی است که در جنگ احد، یکی از فرماندهان

سپاه کفر بود. آیا فراموش کرده‌ای که وقتی مسلمانان در مرحلهٔ اول جنگ اُخُد پیروز شدند، خالد بار دیگر سپاه کفر را دور خود جمع کرد و از پشت سر به مسلمانان هجوم برد و باعث شهادت حمزه رضی الله عنه، عموی پیامبر صلی الله علیه و آله شد؟

یادت هست که در سال‌های آخر زندگی پیامبر، خالد مسلمان شد و همراه گروهی به مأموریت رفت، اما او کاری کرد که دل پیامبر خیلی به درد آمد. پیامبر وقتی بالای منبر بود رو به آسمان کرد و سه بار چنین گفت: «بار خدایا! من از آنچه خالد انجام داده است بیزار هستم». <sup>۶۳</sup>

ابوهُریره! آیا با چشم خود ندیدی که چگونه خالد بعد از وفات پیامبر، به خانهٔ فاطمه رضی الله عنها هجوم برد و شمشیر به روی او کشید؟ <sup>۶۴</sup>

تو به دنبال چه هستی؟

□□□

عاقبت جوینده یابنده بود. یافتم، پاسخ خود را یافتم. حدیثی را به یاد آوردم. (لطفاً شما بخوانید: حدیثی را ساختم).

روزی را به یاد می‌آورم که پیامبر رو به خالد کرد و فرمود: «خالد بندهٔ خوب خداست، خالد شمشیر خداست».

ای ابوهُریره! این حدیث را تو در کجا از پیامبر شنیدی؟

یک روز با پیامبر به مسافرت رفته بودیم. در میانه راه برای استراحت اتراق کرده بودیم. من و پیامبر داشتیم مردم را تماشا می‌کردیم. هر کس که از مقابل ما عبور می‌کرد پیامبر به من می‌گفت: ابوهُریره! او کیست؟ من هم آن شخص را معرفی می‌کردم.

در این میان خالد از مقابل ما عبور کرد، پیامبر سؤال کرد این‌که بود که از اینجا گذشت؟ من گفتم: او خالد بود. پیامبر فرمود: «خالد بنده خوب خداست، او شمشیر خداست».<sup>۶۵</sup>

□□□

افسوس که برای رسیدن به مال دنیا خودت را فروختی. تو به دروغ حدیثی را به پیامبر نسبت دادی. فردا مردم این شهر سخن تو را باور خواهند کرد. آنها نمی‌دانند که تو دروغ می‌گویی. دستگاه تبلیغات حکومت، این حدیث را آن قدر تکرار خواهد کرد که مردم باور کنند خالد شمشیر خداست!

تو خبر نداری که خالد چه کرده است. او مسلمانی را کشته است و به ناموس او تجاوز کرده است. تو اکنون در مقام او، حدیث می‌سازی!

اما بدان که خودت را ارزان فروختی، اگر همه دنیا را هم به تو می‌دادند، باز هم در این معامله ضرر کرده بودی، تو با چند کیسه طلا خودت را فروختی و آتش را برای خود خریدی.

آیا به یاد داری سخن پیامبر را که فرمود: «هر کس حدیث دروغی را به من نسبت بدهد خدا او را به آتش دوزخ گرفتار سازد».<sup>۶۶</sup>

□□□

این ابوبکر است برای مردم سخن می‌گوید: ای مردم! بدانید که خالد شمشیر خداست!<sup>۶۷</sup>

تمام دستگاه تبلیغاتی حکومت، این سخن را می‌گیرند و شعار خود می‌کنند. یک وقت می‌بینی که همه مردم دارند این حدیث را تکرار می‌کنند. راست

می‌گویند که خیلی از مردم بر دین حاکمان خود هستند، هر حرفی را که حکومت بزند آنها هم آن را باور می‌کنند.

خالد چه بنده مؤمن و خوبی است. او شمشیر خداست! شمشیر خدا را باید احترام نمود، زیرا او موجودی مقدس و آسمانی است.

سپاه خالد در نزدیکی‌های مدینه است. طوری برنامه‌ریزی شده است که روز جمعه، نزدیک ظهر خالد به مدینه برسد و مستقیم به مسجد بیاید.

البته به او خبر داده‌اند که ماجرا چیست و قرار است چه اتفاقی بیفتد تا او آمادگی لازم را داشته باشد. او خود را برای خشم طوفانی عمّر آماده کرده است.



## من تو را سنگسار می‌کنم

مردم در مسجد برای خواندن نماز جمعه جمع شده‌اند. جناب خلیفه هم امروز زودتر به مسجد آمده و کنار محراب نشست است.

نزدیک اذان ظهر می‌شود و باید نماز جمعه شروع بشود. در این میان من به دنبال عُمَر می‌گردم. او معمولاً در بالای مسجد و کنار خلیفه بود اما امروز جایش خالی است.

آنجا را نگاه کن! او کنار در ورودی مسجد ایستاده است.

ناگهان هیاهویی می‌شود: سپاه اسلام با پیروزی بازگشته است.

آنجا را نگاه کن! خالد در حالی که عمامه‌ای بر سر دارد وارد مسجد می‌شود. او سه تیر بر عمامه خود وصل کرده است.<sup>۶۸</sup>

مردم به احترام خالد از جا برمی‌خیزند، خالد می‌خواهد به سمت بالای مسجد برود تا خلیفه را ببیند که ناگهان فریادی به گوشش می‌رسد: «ای خالد! با تو هستیم!».

خالد برمی‌گردد عُمَر را می‌بیند که با خشم به سوی او می‌آید. عُمَر دست می‌برد و تیرهایی که به عمامه خالد وصل شده است را بیرون می‌کشد و آنها را با عصبانیت می‌شکند و می‌گوید: «ای خالد! مسلمانی را کشتی و به ناموس او تجاوز کردی! به خدا قسم من تو را سنگسار می‌کنم.»



ترس تمام وجود خالد را فرا می‌گیرد. او هیچ نمی‌گوید. عُمَر، قاضی این حکومت است، او حکم به سنگسار کردن خالد نموده است، دیگر چه کار برای خالد می‌توان کرد.

همه مردم نگاه می‌کنند. آنها کم کم می‌فهمند که خالد چه کار زشتی انجام داده است. همه آنها به عُمَر آفرین می‌گویند و با خود می‌گویند: واقعاً چه قاضی خوبی داریم! ما باید به خود بیاییم که در این حکومت زندگی می‌کنیم. گناهی از فرمانده سپاه، سر زده است و عُمَر می‌خواهد او را سنگسار کند.<sup>۶۹</sup>

نگاه کن!

عُمَر یقه لباس خالد را می‌گیرد و او را روی زمین می‌کشد و فریاد می‌زند: ای دشمن خدا! به خدا قسم اگر روزی خلیفه بشوم گردن تو را می‌زنم!<sup>۷۰</sup>

عُمَر، خالد را نزد خلیفه می‌برد و می‌گوید: ای خلیفه! این خالد است که ابن نُویره را کشته و به ناموس او تجاوز کرده است. در مورد او چه حکم می‌کنی؟

□□□

مسجد سراسر سکوت است. دیگر هیچ کس اعتراضی نمی‌کند. اصلاً آنها به چه چیزی اعتراض کنند؟ آنها می‌خواستند بگویند که چرا خالد مسلمانی را کشته است، خوب این حرف را عُمَر می‌زند. عُمَر می‌خواهد او را سنگسار کند. دیگر برای چه فریاد اعتراض کسی بلند بشود؟

به راستی که باید بزرگ‌ترین مدالی مدیریت بحران را به عُمَر داد. او چقدر خوب توانست اعتراض مردم را سامان دهی کند، به گونه‌ای که دیگر هیچ کس انگیزه‌ای برای مخالفت با حکومت را ندارد.

آفرین بر این هوش و زیرکی!

عُمَر امروز انگیزه اعتراض را از مردم گرفت، اگر این سیاست او نبود، موجی از

اعتراض سرتاسر مدینه را فرا می‌گرفت.

□□□

اکنون عُمَر به مقابل خلیفه رسیده است. او فریاد می‌زند: جناب خلیفه! دستور بدهید تا خالد را سنگسار کنیم. او مسلمانی را کشته و به ناموس او تجاوز کرده است. او زنا کار است و باید حکم قرآن در مورد او اجرا شود. ابوبکر نگاهی به عُمَر می‌کند و از او می‌خواهد تا قدری آرام باشد تا او بتواند در این زمینه حکمی بکند. بار دیگر سکوت بر مسجد حکمفرما می‌شود. ابوبکر از خالد می‌خواهد تا ماجرا را شرح بدهد. خالد با ترس شروع به سخن می‌کند:

– حضرت خلیفه! ما به دستور شما به سوی قبیله‌ها حرکت کردیم و همه کسانی که از اسلام برگشته بودند را دوباره مطیع اسلام کردیم. ما می‌خواستیم تا بی‌دینی و ارتداد را ریشه‌کن کنیم و تا حدودی هم در این کار موفق بودیم. ما که برای دنیا و خوش‌گذرانی به جنگ نرفتیم. اگر ما می‌خواستیم خوش‌گذرانی کنیم خوب در مدینه می‌ماندیم.

– خدا به شما جزای خیر بدهد. هیچ کس در اخلاص شما شکی ندارد. شما خدمات زیادی برای اسلام و مسلمین انجام داده‌اید و خدا هم به شما پاداش بزرگی خواهد داد. خوب، بگو بدانم جریان کشتن ابن‌نُویره چیست؟ او چگونه کشته شد؟

– من خیال می‌کردم که او مرتد و بی‌دین شده است و به همین خاطر او را به قتل رساندم. اما گویا من در تشخیص خود اشتباه کردم. به خدا قسم من خیال می‌کردم او بی‌دین شده است، برای همین دستور دادم تا او را به قتل برسانند. من هرگز باور نمی‌کردم که او مسلمان است. آخر چگونه ممکن است من یک

مسلمان را به قتل برسانم؟

– یعنی تو آن وقتی که دستور قتل ابن نُویره را دادی به این باور بودی که او مرتد و بی‌دین است؟

– آری. متأسفانه تشخیص من اشتباه بود.

– خیلی خوب. این یک قتل غیر عمد است، همه می‌دانند که در قتل غیر عمد، هیچ وقت قاتل قصاص نمی‌شود، بلکه دیه و خون‌بها به اقوام مقتول پرداخت می‌شود. من از بیت المال خون‌بهای ابن نُویره را می‌پردازم.<sup>۷۱</sup>

□□□

در این هنگام عُمَرُ رو به خلیفه می‌کند و می‌گوید:

– جناب خلیفه! خالد به ناموس ابن نُویره هم تجاوز کرده است، باید سنگسار شود.

– ای عُمَرُ! خالد اجتهاد کرده است و به این نتیجه رسیده است که ابن نُویره مرتد و بی‌دین شده است، برای همین بعد از مرگ ابن نُویره، با همسرش ازدواج کرده است. البته اجتهاد خالد، اشتباه و خطا بوده است ولی به هر حال، این خطای او، قابل بخشش است.

– جناب خلیفه! پس حداقل او را از مقام فرماندهی سپاه اسلام برکنار کنید.

– ای عُمَرُ! مگر نشنیده‌ای که پیامبر فرمود: «خالد شمشیر خداست»، من چگونه او را از این مقام برکنار کنم در حالی که خدای متعال با این شمشیر، کفار و مشرکان را نابود می‌کند.

– حق با شماست. خالد، شمشیر خداست.<sup>۷۲</sup>

پایان.

## سخن آخر

سفر ما به پایان آمد، اما من لازم می‌بینم نکاتی را برای اطلاع شما دوستان

خوبم بنویسم:

□ نکته اول

در تاریخ می‌خوانیم که وقتی عُمَر به خلافت می‌رسد دستور می‌دهد تا زنان قبیله ابن نُویره (که اُم تمیم هم یکی از آنها بود) را آزاد کنند، زیرا عده‌ای از آن زنان را به شام برده بودند. از طرف دیگر وقتی عُمَر به خلافت می‌رسد، خالد در شام بوده است، پس به احتمال قوی، خالد، اُم تمیم را به شام برده بوده است. یعنی تا زمانی که ابوبکر زنده بود اُم تمیم در نزد خالد بوده است. در تاریخ ذکر شده است که عده‌ای از این زنان، در موقع بازگشت از شام، حامله بوده‌اند.<sup>۷۳</sup>

برای شما بیان کردم که ابوبکر اعتقاد داشت: «خالد اجتهاد کرده است و در این اجتهاد اشتباه نموده است و او را نباید مجازات کرد». اگر ما این سخن را قبول کنیم، خالد نباید سنگسار بشود، اما به هر حال، باید اُم تمیم از دست خالد آزاد می‌شد. زیرا وقتی مردی با زنی که در عده وفات است ازدواج کند، آن زن و مرد برای همیشه به همدیگر حرام می‌شوند.

بر فرض ما قبول کنیم که خالد اجتهاد کرده است، اما وقتی به اشتباه خود پی‌برد، باید دست از سر اُم تمیم برمی‌داشت و او را همراه با همه زنان قبیله

ابن نُویره آزاد می‌کرد، نه این‌که تا چندین سال در اختیار سپاهیان خالد باشند تا آنجا که آنها حامله بشوند.\*

□ نکته دوم

یکی از علمای اهل سنت به نام «علی بن محمد قوشجی» وقتی می‌بیند که این جریان، آبرویی برای حکومت خلفا نمی‌گذارد ادعایی عجیب کرده است. ادعای او این است: «همسر ابن نُویره، مطلقه بوده است و زمان عدّه طلاق را هم پشت سر گذاشته بوده است».<sup>۷۴</sup>

معنای سخن او این است که چندین ماه قبل از این‌که خالد به قبیله ابن نُویره حمله کند، ابن نُویره ام تمیم را طلاق داده است.

اکنون خوب است چند سؤال از او بپرسیم:

شما در قرن نهم زندگی می‌کردی چگونه شد که این سخن را هیچ کس قبل از

\*. اگر فرض کنیم که ابن نُویره مرتد شده است و ازدین خارج شده است، آیا خالد می‌توانست در همان شی که ابن نُویره را به قتل

رساند با همسر او همبستر شود؟

جواب این سؤال این است: بر فرض که همه مردان و زنان قبیله مالک، بی‌دین و مرتد شده باشند، خالد و سپاهیان او، باید

حدود چهل و پنج روز صبر می‌کردند تا ثابت شود که آن زنان از شوهرانشان حامله نباشند.

به اصطلاح فقهی، آنها فقط و فقط، بعد از «استبراء زنان از حامله بودن»، می‌توانستند با آنان ازدواج کنند که مدت آن هم

حدود چهل و پنج روز است، در حالی که ما می‌بینیم خالد، همان شب که شوهر ام تمیم را به قتل می‌رساند با او همبستر می‌شود

و این کار زنا محسوب می‌شود.

به بیان دیگر: اگر ابن نُویره، مسلمان بوده، کاری که خالد کرد، حرام و زنا می‌باشد، زیرا قبل از تمام شدن عدّه وفات، به

ام تمیم تجاوز کرده است، و بر فرض، اگر ابن نُویره، مرتد بوده، باز هم خالد زنا کرده است، زیرا او باید حدود چهل و پنج روز

صبر می‌کرد تا زمان «استبراء از حمل» تمام می‌شد.

جهت اطلاعات بیشتر در مورد «استبراء از حمل» مراجعه کنید: کتاب الامم ج ۴ ص ۲۹۰، المجموع ج ۲ ص ۱۰۵، المدونة الكبرى

ج ۳ ص ۱۲۲، مواهب الجلیل ج ۵ ص ۳۹، المغنی لابن قدامة ج ۹ ص ۷۹، المحلی ج ۱ ص ۳۱۷، نیل الأوطار ج ۶ ص ۳۰۹.

شما نگفته است؟

در کتاب‌های تاریخی ذکر شده است که عُمَر به خالد گفت: من تو را سنگسار می‌کنم!

معلوم می‌شود که عُمَر چیزی را که تو بعد از حدود ۸۶۸ سال فهمیدی، عُمَر نفهمیده بود؟ جالب این است که خود خالد هم یادش نبود به عُمَر بگوید: من با زنی که مطلقه بوده است ازدواج کرده‌ام!

کاش این آقای قوشجی آن روز در مدینه حاضر بود و این سخن را به خالد یادآوری می‌کرد. واقعاً جای تأسّف دارد که خالد این قدر کم حافظه باشد و یادش برود که با زنی مطلقه ازدواج کرده است!!

عجیب این که عُمَر هم این قدر از تاریخ زمان خودش بی اطلاع بوده است و این جریان را نمی‌دانسته است!

□ نکته سوم

در مورد چگونگی کشته شدن ابن نُویره مطلب دیگری هم ذکر شده است که من در صحت آن تردید دارم. ابتدا این مطلب را برای شما ذکر می‌کنم بعداً اشکال خود را برای شما بیان خواهیم کرد:

خالد فرمان داد تا ابن نُویره و یارانش را زندانی کنند و آن شب هوا بسیار

سرد بود به گونه‌ای که هیچ کس نمی‌توانست سرمای آن را تحمل کند.

خالد کسی را مأمور کرد تا فریاد بر آورد: «أَدْفِنُوا أُسْرَاءَكُمْ».

این سخن در گویش زبان مدینه، به این معنا است: «اسیران خود را گرم

کنید».

ولی در گویش قبیله کُناَنه، به معنای دیگری است. این جمله در آن گویش چنین معنا می دهد: «اسیران خود را به قتل برسانید».

سپاهیان خیال کردند که خالد دستور کشتن ابن نُویره و یاران او را داده است، ولی قطعاً منظور خالد چنین چیزی نبود. به هر حال سپاهیان، تمام اسیران را به قتل رساندند.

وقتی خالد فریاد و فغان و شیون و زاری شنید از خیمه خود بیرون آمد و دید که همه اسیران کشته شده اند.<sup>۷۵</sup>

اگر این مطلب صحیح باشد، چطور شده است که اهل مدینه‌ای که در سپاه بودند، در مقابل کسانی که ابن نُویره را کشتند، سکوت کردند؟ چرا هیچ کس مانع آنها نشد که شما اشتباه متوجه شدید. منظور فرمانده، کشتن اسیران نیست. چگونه شد که وقتی عَمَر به خالد اعتراض کرد که تو مسلمانی را به قتل رساندی، خود خالد برای دفاع از خود چنین مطلبی را بیان نکرد؟ او می توانست به راحتی با بیان این مطلب، از خود دفاع کند.

بر فرض که این مطلب درست باشد و خالد بی‌گناه باشد، چطور شد که خالد بعد از قتل ابن نُویره، به همسر او تجاوز کرد؟

اگر واقعاً خالد نمی خواست ابن نُویره کشته شود باید دستور می داد تا هیچ تعرضی به زنان مسلمان این قبیله صورت نگیرد. پس چرا خودش آن جنایت بزرگ را انجام داد و به ناموس ابن نُویره، تجاوز کرد؟

#### □ نکته چهارم

اگر یادت باشد در مقدمه کتاب، در مورد آن وهابی که مرا در قبرستان بقیع کتک زد سخن گفتم. حالا اجازه بده کمی با او هم سخن بگویم:

برادر وهابی! قبل از این که این کتاب را بنویسم خیلی از دست تو ناراحت بودم،

اما نمی‌دانم چه شد که وقتی به اینجا رسیدم، احساس کردم که من باید از تو تشکر هم بکنم.

حتماً تعجب می‌کنی! اگر تو آن روز با من آن‌گونه رفتار نمی‌کردی، امروز این کتاب هم نبود!

تو نگذاشتی تا من حرف خود را بزنم، خوب، من هم ناچار شدم قلم در دست بگیرم و بنویسم. این‌که خیلی بهتر شد. آن روز یک جمع پنجاه نفری با این حقیقت آشنا می‌شدند، اما امروز خیلی از جوانان شیعه می‌توانند این کتاب را بخوانند.

من واقعاً از تو ممنون هستم. این را هم بدان که من برای سفر آخرت خودم چیزی آماده نکرده‌ام، ولی باور دارم که کتک‌هایی که تو به من زدی، در روز قیامت به درد من خواهد خورد. تو آن روز مرا به خاطر چه چیزی کتک زدی؟ تو با من کینه شخصی نداشتی! مرا زدی، زیرا من می‌خواستم مانع فریب خوردن جوانان شیعه شوم، چون می‌خواستم از ولایت مولایم علی علیه السلام دفاع کنم، تو مرا می‌زدی، اما نمی‌دانستی که چه چیز ارزشمندی به من می‌دهی...

\* \* \*

ارتباط با نویسنده و ارسال نظر: پیامک به شماره ۴۵۶۹ ۳۰۰۰

همراه نویسنده ۰۹۱۳۲۶۱۹۴۳۳ سایت نویسنده: [www.Nabnak.ir](http://www.Nabnak.ir)





## پی نوشتها

۱. كان يوقد ناره إلى الصبح مخافة أن يأتيه ضيف ولا يعرف مكانه. قال: فصفه لي، قال: كان يركب الفرس لا الخزون، ويقود الجمال الثقال وهو بين المزدتين النضوختين في الليلة القمّرة، وعليه شمله فلوت، معتقلاً رمحاً خطّلاً، فيسرى ليلته ثم يصبح وكأنّ وجهه فلقه قمر: فوح البلدان ج ١ ص ١١٨، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٥٩، إمتاع الأسماع ج ١٤ ص ٢٤٠؛ كان شاعراً شريفاً فارساً معدوداً في فرسان بني يربوع في الجاهلية وأشرفهم، وكان من أرداد الملوك: الإصالة ص ١٣٧.
٢. في هذه النصوص تصريح بأنّ مالك كان من بني يربوع: «وكان مالك بن نويرة قد فرّقهم ونهّاهم عن الاجتماع، وقال: يا بني يربوع، إنّنا دُعينا إلى هذا الأمر فأبطينا عنه، فلم نفلح...»: الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٥٨، إمتاع الأسماع ج ١٤ ص ٢٣٩، الأثساب ج ٤ ص ٢١٧، الغدير ج ٧ ص ١٥٧؛ وبنو يربوع، قوم مالك بن نويرة...: تخريج الأحاديث للزيلعي ج ١ ص ٤٠٦، تنزيل الآيات للأفندي ص ٣٣٣، تفسير الرازي ج ١٢ ص ١٩، تفسير البيضاوي ج ٢ ص ٣٣٧، تفسير أبي السعود ج ٣ ص ٥١، تفسير الآبوسي ج ٦ ص ١٦١، تاج العروس ج ٦ ص ١٦١، وراجع شرح نهج البلاغة ج ١٧ ص ٢٠٥.
٣. ذكر اسم زوجة ابن نويرة في هذا المتن: «وتزوَّج خالد أمّ تميم امرأة مالك...»: الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٥٨، وراجع شرح نهج البلاغة ج ١٧ ص ٢١٣، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٥٠٢.
٤. كان يجلس رسول الله ﷺ في أصحابه مكان المائدة من القوم حلقة ثم حلقة، وهو وسطهم، فيقبل على هؤلاء فيحدّثهم ثم على هؤلاء ثم على هؤلاء: سبل الهدى والإرشاد ج ٧ ص ١٥٤؛ كان رسول الله ﷺ يجلس بين ظهرائي أصحابه فتجيء الغريب فلا تدري أين هو حتّى تسأل: بحار الأنوار ج ٢٤ ص ١٨٠، ٢٥ ص ٢٥٨.
٥. بينما رسول الله ﷺ جالس في أصحابه إذا أتاه وفد من بني تميم مالك بن نويرة، فقال: يا رسول الله، علّمني الإيمان...: الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣.
٦. فقال رسول الله ﷺ تشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له، وأني رسول الله، وتصلّي الخمس، وتصوم رمضان، وتؤدّي الزكاة، وتحجّ البيت، وتوالي وصيّبي هذا من بعدى - وأشار إلى عليّ بيده - ولا تسفك دماً ولا تسرق ولا تخون، ولا تأكل مال اليتيم، ولا تشرب الخمر، وتوفي بشرائعي، وتحلّل حلالي وتحرم حرامي، وتعطي الحقّ من نفسك للضعيف والقوي والكبير والصغير. حتّى عدّ عليه شرائع الإسلام: الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣.
٧. فقال: يا رسول الله، أعد عليّ فإني رجل نساء، فأعاد عليه، فعقدتها بيده، وقام وهو يجزّ إزاره وهو يقول: تعلّمتُ الإيمان وربّ الكعبة: الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣.
٨. فلمّا بَعُد من رسول الله ﷺ قال: من أحبّ أن ينظر إلى رجلٍ من أهل الجنّة فلينظر إلى هذا الرجل: الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣.

٩. فقال أبو بكر وعمر: إلى من تشير يا رسول الله؟ فأطرق إلى الأرض، فجداً في السير فلحقاه، فقالا: لك البشارة من الله ورسوله بالجنة، فقال أحسن الله تعالى بشارتكما إن كنتما ممن يشهد بما شهدت به، فقد علمتما ما علمني النبي محمد ﷺ، وإن لم تكونا كذلك فلا أحسن الله بشارتكما! فقال أبو بكر: لا تقل، فأنا أبو عائشة زوجة النبي! قال: قلت ذلك! فما حاجتكما؟ قال: إنك من أصحاب الجنة، فاستغفر لنا، فقال: لا غفر الله لكما، تتركان رسول الله صاحب الشفاعة وتسألاني أستغفر لكما؟! فرجعا والكأبة لائحة في وجهيهما، فلمآراهما رسول الله ﷺ تبسم وقال: أفي الحق مغضبة: الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣.

١٠. رسول الله ﷺ: «... وسمعت خطيبهم في أعظم محافلهم وهو يقول: عليّ الحاوي لأصناف الخيرات، المشتتمل على أنواع المنكرات...» بحار الأنوار ج ٤١ ص ٢١.

١١. رسول الله ﷺ: «أتدري ما سمعت من الملائكة الأعلى فيك ليلة أسري بي يا علي؟ سمعتهم يقسمون على الله ويستقضونه ويتقرّبون إلى الله بمحبّتك...» بحار الأنوار ج ٤١ ص ٢١.

١٢. رسول الله ﷺ: «ثم قال لي الجليل جلّ جلاله: يا محمد، من تحبّ من خلقي؟ قلت: أحبّ الذي تحبّه أنت يا ربّي، فقال لي جلّ جلاله: فأحبّ عليّاً، فإنّي أحبّه، وأحبّ من يحبّه، وأحبّ من أحبّ من يحبّه...» المحتضر ص ٢٥٣، بحار الأنوار ج ١٨ ص ٣٩٩ و ج ٤٠ ص ١٩.

١٣. رسول الله ﷺ: «إنّ الله عزّ وجلّ أوحى إليّ ليلة أسري بي... يا محمد، لو أنّ عبداً من عبادي عبدني حتّى ينقطع ثمّ لقاني جاحداً لولايتهم، أدخلته ناري...» الغيبة للنعمان ص ٩٥، الغيبة للطوسي ص ١٤٨.

رسول الله ﷺ: «يا محمد، لو أنّ عبداً من عبادي عبدني حتّى ينقطع... ثمّ أتاني جاحداً لولايتكم، ما غفرت له أو يقرّ بولايتكم...» مقتضب الأثر ص ١١.

١٤. رسول الله ﷺ: «يا محمد، إنّ عليّاً وارث علمك من بعدك، وصاحب لوائك لواء الحمد يوم القيامة، وصاحب حوضك، يسقي من ورد عليه من مؤمني أمتك. ثمّ أوحى إليّ أنّي قد أفسمت على نفسي قسماً حقاً لا يشرب من ذلك الحوض مبغض لك ولأهل بيتك...» كمال الدين ص ٢٥، نور الثقلين ج ٣ ص ١٢٣، بحار الأنوار ج ٥١ ص ٦٩.

١٥. ومالك بن نويرة على صدقات بني يربوع: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ١٤١؛ ومالك بن نويرة على صدقات بني يربوع: السنن الكبرى للبيهقي ج ٧ ص ١٠، وهو أيضاً صحابي، وله وفادة، واستعمله رسول الله على صدقات قومه: تاج العروس ج ٧ ص ٥٦٧؛ وكان النبي ﷺ استعمله على صدقات قومه: الإصابة ج ٥ ص ٥٦٠، وراجع الاستيعاب ج ٣ ص ١٣٦٢، إكمال الكمال ج ٢ ص ٥٠٦، أسد الغابة ج ٢ ص ٩٥، الإصابة ج ٥ ص ٥٦٠.

١٦. نعمي إلينا حبيبتنا ونبيّنا ﷺ نفسه - بأبي وأمي ونفسي له الفداء - قبل موته بشهر، فلمآ دنا الفراق جمعنا في بيت، فنظر إلينا فدمعت عيناه، ثمّ قال: مرحباً بكم، حيّاكم الله، حفظكم الله... أن لا تعلوا على الله في عباده وبلاد...: الأمالي للطوسي ص ٢٠٧، بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٤٥٥، وراجع: تاريخ الطبري ج ٢ ص ٤٣٥، إمتاع الأسماع ج ١٤ ص ٤٨٥.

١٧. فلمآ توفّي رسول الله ﷺ ورجع بنو تميم إلى المدينة ومعهم مالك بن نويرة، فخرج لينظر من قام مقام رسول الله ﷺ، فدخل يوم الجمعة

- وأبو بكر على المنبر يخطب بالناس، فنظر إليه وقال: أخو تيم؟ قالوا: نعم، قال: فما فعل وصي رسول الله ﷺ الذي أمرني بمولاته؟ قالوا: يا أعرابي، الأمر يحدث بعده الأمر! قال: بالله ما حدث شيء، وأنكم قد خنتم الله ورسوله. ثم تقدّم إلى أبي بكر وقال: من أرقاك هذا المنبر ووصي رسول الله جالس؟! الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣.
١٨. لما أبطأ الناس عن أبي بكر، قال: من أحقّ بهذا الأمر مني؟ ألسنت أول من صلى؟... كنز العمال ج ٥ ص ٥٩٠، الطبقات الكبرى ج ٣ ص ١٨٢.
١٩. فقال أبو بكر: أخرجوا الأعرابي البوال على عقبيه من مسجد رسول الله ﷺ! فقام إليه قنغذ بن عمير وخالد بن الوليد، فلم يزالا يلكران عنقه حتّى أخرجه: الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣.
٢٠. بصائر الدرجات ج ٩٧، قرب الإسناد ص ٥٧، الكافي ج ١ ص ٢٩٤، التوحيد ص ٢١٢، الخصال ص ٢١١، كمال الدين ص ٢٧٦، معاني الأخبار ص ٦٥، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ١ ص ٢٢٩، تحف العقول ص ٤٥٩، تهذيب الأحكام ج ٣ ص ١٤٤، كتاب الغيبة للنعماني ص ٧٥، الإرشاد ج ١ ص ٣٥١، كنز الفوائد ص ٢٣٢، الإقبال بالأعمال ج ١ ص ٥٠٦، مسند أحمد ج ١ ص ٨٤، سنن ابن ماجه ج ١ ص ٤٥، سنن الترمذي ج ٥ ص ٢٩٧، المستدرک للحاكم ج ٣ ص ١١٠، مجمع الزوائد ج ٧ ص ١٧، تحفة الأخوذ ج ٣ ص ١٣٧، مسند أبي يعلى ج ١١ ص ٣٠٧، المعجم الأوسط ج ١ ص ١١٢، المعجم الكبير ج ٣ ص ١٧٩، التمهيد لابن عبد البر ج ٢٢ ص ١٣٢، نصب الرتبة ج ١ ص ٤٨٤، كنز العمال ج ١ ص ١٨٧ و ج ١١ ص ٣٣٢ و ٦٠٨، تفسير التعلبي ج ٤ ص ٩٢، شواهد التنزيل ج ١ ص ٢٠٠، الدر المنثور ج ٢ ص ٢٥٩.
٢١. فركب راحلته وأنشأ يقول: أطلعنا رسول الله ما كان بيننا/ فيا قوم ما شأنني وشأن أبي بكر.../ راجع: الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣.
٢٢. فهلموا إلى عمّر فبايعوه، فقالوا: لا، فقال عمر: فليم؟ فقالوا: نخاف الإثرة...: كنز العمال ج ٥ ص ٦٥٢؛ فقال أبو بكر: هذا حمّره وهذا أبو عبيدة، فأتيهما شئتم فبايعوا...: تاريخ الطبري ج ٣ ص ٢١٨، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ١٢ و ١٣، الإمامة والسياسة ج ١ ص ٢١؛ فمن ذا ينبغي له أن يتقدّمك أو يتولّى هذا الأمر عليك؟ بسط يدك نبايعك: تاريخ الطبري ج ٣ ص ٢١٨، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ١٣١٢.
٢٣. قال مالك بن نويرة:...إذا مات بكر قام عمرو مقامه/ فتلك وبيت الله قاصمة الظهر  
يدبّ ويغشاه العشار كأنما/ يجاهد جيمًا أو يقوم على قبر/ فلو قام فينا من قريش عصابة/ أقمنا ولو كان القيام على جمر/ راجع: الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣.
٢٤. فاطمة بضعة مني، يؤذيني ما آذاها: مسند أحمد ج ٤ ص ٥، صحيح مسلم ج ٧ ص ١٤١، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، المستدرک ج ٣ ص ١٥٩، أمالي الحافظ الإصفهاني ص ٤٧، شرح نهج البلاغة ج ١٦ ص ٢٧٢، تاريخ دمشق ج ٣ ص ١٥٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠؛ فاطمة بضعة مني، يرييني ما رابها، ويؤذيني ما آذاها: المعجم الكبير ج ٢٢ ص ٤٠٤، نظم درو السمطين ص ١٧٦، كنز العمال ج ١٢ ص ١٠٧، وراجع: صحيح البخاري ج ٤ ص ٢١٠ و ٢١٢ و ٢١٩، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، مجمع الزوائد ج ٤ ص ٢٥٥، فتح الباري ج ٧ ص ٦٣، مسند أبي يعلى ج ١٣ ص ١٣٤، صحيح ابن حبان ج ١٥ ص ٤٠٨، المعجم الكبير ج ٢٠ ص ٢٠، الجامع الصغير ج ٢ ص ٢٠٨، فيض القدير ج ٣ ص ٢٠ و ج ٤ ص ٢١٥، كشف الخفاء ج ٢ ص ٨٦، الإصابة ج ٨ ص ٢٦٥، تهذيب التهذيب ج ١٢ ص ٣٩٢، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٣ ص ٤٤، البداية والنهاية ج ٦ ص ٣٦٦، المجموع للنووي ج ٢٠ ص ٢٤٤، تفسير التعلبي ج ١٠ ص ٣١٦، التفسير الكبير

للرازي ج ٩ ص ١٦٠ و ج ٢٠ ص ١٨٠ و ج ٢٧ ص ١٦٦ و ج ٣٠ ص ١٢٦ و ج ٣٨ ص ١٤١ ، تفسير القرطبي ج ٢٠ ص ٢٢٧ ، تفسير ابن كثير ج ٣ ص ٢٦٧ ، تفسير الثعالبي ج ٥ ص ٣١٦ ، تفسير الألويسي ج ٢٦ ص ١٦٤ ، الطبقات الكبرى لابن سعد ج ٨ ص ٢٦٢ ، أسد الغابة ج ٤ ص ٣٦٦ ، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠ ، تذكرة الحفاظ ج ٤ ص ١٢٦٦ ، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١٩ و ج ٣ ص ٣٩٣ و ج ١٩ ص ٤٨٨ ، إمتاع الأسماع ج ١٠ ص ٢٧٣ و ٢٨٣ ، المناقب للخوارزمي ص ٣٥٣ ، ينابيع المودة ج ٢ ص ٥٢ و ٥٣ و ٥٨ و ٧٣ ، السيرة الحلبية ج ٣ ص ٤٨٨ ، الأمالي للصدوق ص ١٦٥ ، علل الشرائع ج ١ ص ١٨٦ ، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ١٢٥ ، الأمالي للطوسي ص ٢٤ ، نوادر الزوندي ص ١١٩ ، كفاية الأثر ص ٦٥ ، شرح الأخبار ج ٣ ص ٣٠ ، تفسير فرات الكوفي ص ٢٠ ، الإقبال بالأعمال ج ٣ ص ١٦٤ ، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٣١١ ، بشارة المصطفى ص ١١٩ بحار الأنوار ج ٢٩ ص ٣٣٧ و ج ٣٠ ص ٣٤٧ و ٣٥٣ و ج ٣٦ ص ٣٠٨ و ج ٣٧ ص ٦٧ . ٢٥ . عن أبي بكر - قبيل موته -: ما أسي إلا على ثلاث خصال صنعتها لبتني لم أكن صنعتها ... وليتني لم أفش بيت فاطمة بنت رسول الله وأدخله الرجال، ولو كان أغلق على حرب: تاريخ يعقوبي ج ٢ ص ١٣٧ ، الخصال ص ١٧١ ح ٢٢٨ ، تاريخ الطبري ج ٣ ص ٤٣٠ ، تاريخ الإسلام ج ٣ ص ١١٧ ، الأموال ص ١٤٤ ح ٣٥٣ وفيه: «وددتُ أني لم أكن فعلتُ كذاً وكذا، لخلّة ذكرها» بدل: «لم أفش بيت فاطمة... الحرب»، العقد الفريد ج ٣ ص ٢٧٩ ، تاريخ دمشق ج ٣٠ ص ٤١٨ و ٤١٩ ، شرح نهج البلاغة ج ٢ ص ٤٦ ، الإمامة والسياسة ج ١ ص ٣٦ .

٢٦ . أخرج يا علي إلى ما أجمع عليه المسلمون، وإلا قتلناك! مختصر بصائر الدرجات ص ١٩٢ ، الهداية الكبرى ص ٤٠٦ ، بحار الأنوار ج ٥٣ ص ١٨ ؛ إن لم تخرج يابن أبي طالب وتدخل مع الناس، لأحرقن البيت بمن فيه! الهجوم على بيت فاطمة ص ١١٥ ؛ والله لتخرجن إلى البيعة ولتبايعن خليفة رسول الله! وإلا أضرمتُ عليك النار... كتاب سليم بن قيس ص ١٥٠ ، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٦٩ . ٢٧ . لكن حين نزل برسول الله ﷺ الأمر ، نزلت الوصية من عند الله كتاباً مسجلاً ، نزل به جبرئيل مع أمناء الله تبارك وتعالى من الملائكة ، فقال جبرئيل : يا محمد ، مر بإخراج من عندك إلا وصيك ؛ ليقبضها منّا ، ونشهدنا بدفعك إياها إليه ضامناً لها ، يعني علياً ﷺ . فأمر النبي ﷺ بإخراج من كان في البيت ما خلا علياً ، وفاطمة فيما بين الستر والباب ، فقال جبرئيل ﷺ : يا محمد ، ربك يُقرئك السلام ويقول : هذا كتاب ما كنت عهدتُ إليك ، وشرطتُ عليك... فدفعه إليه وأمره بدفعه إلى أمير المؤمنين ﷺ ، فقال له : اقرأه . فقرأه حرفاً حرفاً ، فقال : يا علي ، هذا عهد ربّي تبارك وتعالى إليّ ، وشرطه عليّ وأمانته... يا علي ، أخذت وصيتي وعرفتني ، وضمنت الله ولي الوفاء بما فيها ؟ فقال عليّ ﷺ : نعم بأبي أنت وأمي عليّ ضمانها ، وعلى الله عوني وتوفيقي على أدائها... على الصبر منك على كظم الغيظ ، وعلى ذهاب حَقِّك ، وغضب خمسك ، وانتهاك حرمتك ؟ فقال : نعم يا رسول الله... يا محمد ، عرفه أنه يُنتهك الحرمة وهي حرمة الله ، وحرمة رسول الله ﷺ ، وعلى أن تخضب لحيته من رأسه بدم عبيط... الكافي ج ١ ص ٢٨١ ، بحار الأنوار ج ٢٢ ص ٤٧٩ ، تفسير نو الثقلين ج ٤ ص ٣٧٨ .

٢٨ . وقلْتُ لخالدين الوليد: أنت ورجالك هلمّوا في جمع الحطب... بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٩٣ ، بيت الأخران ص ١٢٠ . ٢٩ . فجاء عُمرُ ومعه قيس ، فتلقته فاطمة على الباب ، فقالت فاطمة : يابن الخطّاب ! أتراك محرّقاً عليّ بابي ؟ ! قال : نعم ! : أنساب الأشراف ج ٢ ص ٢٦٨ ، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٣٨٩ ؛ فقال عمر بن الخطّاب : أضرموا عليهم البيت ناراً... : الأمالي للمفيد ص ٤٩ ، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٣١ ؛ وكان يصيح : أحرّقوا دارها بمن فيها ، وما كان في الدار غير عليّ والحسن والحسين : الملل والنحل ج ١ ص ٥٧ .

٣٠. فُضِرْبُ عُمَرُ الْبَابِ بِرَجْلِهِ فَكَسَرَهُ، وَكَانَ مِنْ سَعْفٍ، ثُمَّ دَخَلُوا، فَأَخْرَجُوا عَلِيًّا عَلَيْهِ السَّلَامُ... تفسير العياشي ج ٢ ص ٦٧، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٢٧.
٣١. وهي تجهز بالبكاء تقول: يا أبتاه يا رسول الله! ابنتك فاطمة تُضْرَبُ!... الهداية الكبرى ص ٤٠٧؛ وقالت: يا أبتاه يا رسول الله! هكذا كان يفعل بحبيبتك وابنتك!... بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٢٩٤.
٣٢. وكان قد أوصاهم أبو بكر أن يؤذّنوا إذا نزلوا منزلاً، فإن أذن القوم فكفّوا عنهم، وإن لم يؤذّنوا فاقتلوا وانهبوا: الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٥٨، إمتاع الأسماع ج ١٤ ص ٢٣٩.
٣٣. فلما استتم الأمر لأبي بكر وجّه خالد بن الوليد وقال له: قد علمت ما قاله مالك على رؤوس الأشهاد، ولست آمن أن يفتق علينا فتقاً لا يلتئم، فاقتله! الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣.
٣٤. يوم اليمامة هو اليوم الذي كانت فيه الواقعة بين المسلمين وبين بني حنيفة أصحاب مسلمة الكذاب... عمدة القاري ج ١٤ ص ١٢٩، وراجع للاطلاع على فتنة مسلمة الكذاب: تاريخ الإسلام للذهبي ج ٢ ص ٦٨٣، السيرة النبوية لابن هشام ج ٤ ص ٩٩٨، كتاب الفتوح ج ١ ص ٢١، السيرة النبوية لابن كثير ج ٤ ص ٩٥، بحار الأنوار ج ٢١ ص ٤١٢.
٣٥. وسار خالد بعد أن فرغ من فزارة وعطفان وأسد وطي، يريد البطاح، وبها مالك بن نويرة قد تردّد عليه أمره... الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٥٧، إمتاع الأسماع ج ١٤ ص ٢٣٨؛ البطاح: وهو منزل لبني يربوع: معجم البلدان ج ١ ص ٤٤٥، تاج العروس ج ٤ ص ١٤؛ وقيل: البطاح ماء في ديار بني أسد بن خزيمه، وهناك كانت الحرب بين المسلمين وأميرهم خالد، وأهل الردة، وكان ضرار قد خرج طليعة لخالد، وخرج مالك بن وبرة طليعة لأصحابه، فالتقيا بالبطاح، فقتل ضرار مالكاً... معجم البلدان ج ١ ص ٤٤٥.
٣٦. وتخلّفت الأنصار عن خالد وقالوا: ما هذا بعهد الخليفة إلينا، إن الخليفة عهد إلينا إن نحن فرغنا من براحة أن نقيم حتى يكتب إلينا. فقال خالد: قد عهد إليّ أن أمضي وأنا الأمير، ولولم يأت كتاب بما رأيته فرصة، وكنت أن أعلمته فأنتني لم أعلمه، وكذلك لو أتيلنا بأمر ليس فيه منه عهد لم ندع أن نرى أفضل ما يحضرنا ثم نعمل به، فأنا قاصد إليه ومن معي ولست أكرههم: الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٥٧، إمتاع الأسماع ج ١٤ ص ٢٣٩، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٥٠١، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٥٧.
٣٧. ومضى خالد وندمت الأنصار وتذامروا وقالوا: إن أصاب القوم خيراً حرمتهم، وإن أصيبوا ليجتنبنكم الناس. فلحقوه: الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٥٧، إمتاع الأسماع ج ١٤ ص ٢٣٩، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٥٠١، أعيان الشيعة ج ٢ ص ٤٥٧.
٣٨. فحين أتاه خالد ركب جواده، وكان فارساً يعدّ بألف... الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣.
٣٩. كان شاعراً شريفاً فارساً معدوداً في فرسان بني يربوع: الإصابة ص ١٣٧، فحين أتاه خالد ركب فرسه وكان فارساً يعدّ بألف فخاف منه فأمنه: الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣.
٤٠. وكان قد أوصاهم أبو بكر أن يؤذّنوا إذا نزلوا منزلاً، فإن أذن القوم فكفّوا عنهم، وإن لم يؤذّنوا فاقتلوا وانهبوا، وإن أجابوكم إلى داعية الإسلام فسانلوه عن الزكاة، فإن أقروا فاقبلوا منهم، وإن أبوا فقاتلوهم. قال: فجاءته الخيل بمالك بن نويرة في نفرٍ معه من بني نعلبة بن يربوع، فاختلفت السرية فيهم، وكان فيهم أبو قتادة، فكان فيمن شهد أنهم قد أذّنوا وأقاموا وصلوا: الكامل ج ٧ ص ١٥٨.

وراجع الفديج ج ٧ ص ١٥٨.

٤١. فقال أصحاب مالك ونحن المسلمون، قالوا لهم: ضعوا السلاح فوضعه، ثم صلّوا. وكان يعتذر في قتله أنه قال: ما أخال صاحبكم إلا قال: كذا وكذا، فقال له: أو ما تعده لك صاحباً؟ ثم ضرب عنقه: الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٥٩، إمتاع الأسماع ج ١٤ ص ٢٤.

٤٢. فخاف خالد منه، فأمنه وأعطاه الموائيق، ثم غدر به بعد أن ألقى سلاحه، فقتله...: الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣.

٤٣. قالوا: نحن مسلمون، فأمرهم أصحاب خالد بوضع السلاح، ولما وضعوا أسلحتهم رطوهم أسارى: بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٤٨٥.  
٤٤. قتلت مالك بن نويرة ظلماً له وطمعاً في امرأته لجمالها: الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣، وأعرس بامرأته في ليلته، وجعل رأسه في قدرٍ فيها لحم جزور لوليمة عرسه، وبات ينزو عليها نزو الحمام: نفس المصادر.

٤٥. لمّا أضر مالك للقتل جاءت زوجته أمّ تميم بنت المنهال وكانت من أجمل نساء زمانها، فألقت نفسها عليه، فقال لها اعزبي عني، فما قلتي غيرك: بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٤٩٠؛ أقتلت فلاناً: عرضته للقتل، قال مالك بن نويرة لامرأته حين رآه خالد بن الوليد: أقتليني يا امرأة؟ يعني سيقتلني خالد بن الوليد من أجلك: كتاب العين ج ٥ ص ١٢٧؛ إن مالك بن نويرة قال لامرأته يوم قتله خالد: أقتليني.. أي عرضتني للقتل بوجوب الدفع عنك والمحاماة عليك. وكانت جميلة، تزوّجها خالد بعد قتله: النهاية لابن الأثير ج ٤ ص ١٥، الفائق في غريب الحديث ج ٣ ص ٦٥.

٤٦. وأخذ [مالك] بشهادته الأعراب الذين غرضهم الغنائم...: شرح نهج البلاغة ج ١٧ ص ٢٠٦، الشافي في الإمامة ج ٤ ص ١٦٦، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٤٧٧.

٤٧. فلم يلتفت خالد إلى قوله، وأمر بقتلهم وقسم سبيهم...: شرح نهج البلاغة ج ١٧ ص ٢٠٦، الشافي في الإمامة ج ٤ ص ١٦٦، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٤٧٦؛ وقتل خالد بن الوليد رئيس القوم مالك بن نويرة، وأخذ امرأته فوطأها من ليلته تلك، واستحلّ الباقون فروج نساءهم من غير استبراء: الاستغاثة لأبي القاسم الكوفي ج ١ ص ٦، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٥١.

٤٨. إن خالد بن الوليد ادعى أن مالك بن نويرة ارتدّ بكلامٍ بلغه عنه، فأنكر مالك وقال: أنا على الإسلام، ما غيرت ولا بدلت، وشهد له: أبو قتادة، وعبد الله بن عمر: كنز العمال ج ٥ ص ٦١٩.

٤٩. قتل ضرار بن الأزور مالكاً، وسمع خالد الواعية، فخرج وقد فرغوا منهم: الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٥٨، إمتاع الأسماع ج ١٤ ص ٢٣٩، وراجع فوات الوفيات ج ٢ ص ٢٤٣؛ فقدّمه خالد وأمر ضرار بن الأزور الأسدي فحضر عنقه، كنز العمال ج ٥ ص ٦١٩؛ فقتله ضرار بن الأزور الأسدي صبراً بأمر خالد بن الوليد...: الإصابة ج ٥ ص ٥٦٠.

٥٠. في هذا النصّ ذكر أنّ الذين قتلوا كانوا جماعة، ومنهم خالد: «فلما اختلفوا أمر بهم فحسبوا في ليلة باردة لا يقوم لها شيء، فأمر خالد منادياً فنادى: أذفوا أسراكم، وهي في لغة كنانة القتل، فظنّ القوم أنه أراد القتل، ولم يرد إلاّ الدفء، فقتلهم، فقتل ضرار بن الأزور مالكاً، وسمع خالد الواعية، فخرج وقد فرغوا منهم!!»: تاريخ الطبري ج ٢ ص ٥٠٢، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٥٨، إمتاع الأسماع ج ١٤ ص ٢٣٩.

٥١. فلما بعد من رسول الله ﷺ قال: مَنْ أَحَبَّ أَنْ يَنْظُرَ إِلَى رَجُلٍ مِنْ أَهْلِ الْجَنَّةِ فَلْيَنْظُرْ إِلَى هَذَا الرَّجُلِ: الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣.
٥٢. لَمَّا سُبِّتِ الْحَنْفِيَّةُ فِيمَنْ سُبِّي، وَنَظَرَتْ إِلَى جَمْعِ النَّاسِ، عَدَلَتْ إِلَى تَرْبَةِ رَسُولِ اللَّهِ ﷺ فَرَبَّتْ رَأْتَهُ، وَزَفَرَتْ زَفْرَةً، وَأَعْلَنْتْ بِالْبُكَاءِ وَالنَّحِيبِ، ثُمَّ نَادَتْ: السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ، صَلَّى اللَّهُ عَلَيْكَ وَعَلَى أَهْلِ بَيْتِكَ مِنْ بَعْدِكَ، هُوَ لَأَمْتَكَ سَيُونَا سَبِي النَّوْبِ وَالِدَيْمِ، وَاللَّهِ مَا كَانَ لَنَا إِلَيْهِمْ مِنْ ذَنْبٍ إِلَّا الْمَيْلَ إِلَى أَهْلِ بَيْتِكَ، فَجَعَلْتَ الْحَسَنَةَ سَيِّئَةً، وَالسَّيِّئَةَ حَسَنَةً، فَسُبِّبْنَا. ثُمَّ انْعَطَفَتْ إِلَى النَّاسِ وَقَالَتْ: لِمَ سَبِّبْتُمُونَا وَقَدْ أَفْرَزْنَا بِشَهَادَةِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ؟! قَالُوا: أَمْنَعْتُمُونَا الرِّكَازَ! قَالَتْ: هُوَ لَأَهْلَ الرَّجَالِ مَنْعُوكُمْ، فَمَا بِالنِّسَاءِ؟ فَسَكَتَ الْمُنْكَرُ كَأَنَّمَا أَلْقَمَ حَجْرًا: بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٤٨٩.
٥٣. وَأَخَذَ [مَالِكٌ] بِشَهَادَةِ الْأَعْرَابِ الَّذِينَ غَرَضَهُمُ الْغَنَائِمُ.....: شرح نهج البلاغة ج ١٧ ص ٢٠٦، الشافي في الإمامة ج ٤ ص ١٦٦، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٤٧٧.
٥٤. ثُمَّ غَدِرَ بِهِ بَعْدَ أَنْ أَلْقَى سِلَاحَهُ، فَقَتَلَهُ وَأَعْرَسَ بِأَمْرَاتِهِ فِي لَيْلَتِهِ، وَجَعَلَ رَأْسَهُ فِي قَدْرِ فِيهَا لَحْمَ جُزُورٍ لَوْلِيْمَةَ عَرْسِهِ، وَبَاتَ يَنْزُو عَلَيْهَا نَزْوُ الْحِمَارِ: الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣.
٥٥. وَقِيلَ: إِنَّ خَالِدًا كَانَ يَهْوَى امْرَأَةً مَالِكٍ فِي الْجَاهِلِيَّةِ: فَوَاتِ الْوَفِيَّاتِ ج ٢ ص ٢٤٣.
٥٦. وَقَالَ لَهُ: أَرِيَاءُ؟! قَتَلْتُ امْرَأَةً مُسْلِمًا ثُمَّ نَزَوْتُ عَلَى امْرَأَتِهِ! وَاللَّهِ لَا رَجْمَ لَكَ بِأَحْجَارِكَ: الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٥٩، إمتاع الأسماع ج ١٤ ص ٢٤٠، أجوبة مسائل جبار الله ﷺ ٣٢؛ وَبَاتَ يَنْزُو عَلَيْهَا نَزْوُ الْحِمَارِ: الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣؛ فَقَالَ لِأَبِي بَكْرٍ: إِنَّهُ قَدْ زَنَى فَارْجَمْهُ! فَقَالَ أَبُو بَكْرٍ: مَا كُنْتُ لِأَرْجَمَهُ: كنز العمال ج ٥ ص ٦١٩، معالم المدرستين ج ٢ ص ٦١.
٥٧. وَقَتَلَ خَالِدُ بْنُ الْوَلِيدِ رَئِيسَ الْقَوْمِ مَالِكُ بْنُ نَوِيرَةَ، وَأَخَذَ امْرَأَتَهُ فَوَطَّأَهَا مِنْ لَيْلَتِهِ تِلْكَ، وَاسْتَحَلَّ الْبَاقُونَ فُرُوجَ نِسَائِهِمْ مِنْ غَيْرِ اسْتِبْرَاءٍ: الاستغاثة لأبي القاسم الكوفي ج ١ ص ٦، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٥١.
٥٨. وَرَاجِعٌ لِلْإِطْلَاقِ عَلَى حُكْمِ عِدَّةِ الْوَفَاةِ فِي كِتَابِ أَهْلِ السَّنَةِ إِلَى: الرسالة للشافعي ص ١٩٩، كتاب الأئمّة ج ٤ ص ١٠٥، المجموع ج ١٨ ص ٥٠، فتح الوهاب ج ٢ ص ١٨٤، المسبوط للسرخسي ج ٦ ص ٣٠، المغني لابن قدامة ج ٩ ص ٧٧، المحلّي ج ١٠ ص ٢٧٥، سبيل السلام ج ٣ ص ١٩٧، نيل الأوطار ج ٧ ص ٨٨، تفسير الثعلبي ج ٢ ص ١٨٠، تفسير البغوي ج ١ ص ٢٠٤، زاد المسير ج ١ ص ٢٤٣، تفسير الرازي ج ٦ ص ١٣٣، تفسير القرطبي ج ٣ ص ١٧٥، ج ١٤ ص ٢٢٠، تفسير البحر المحيط ج ٢ ص ٢٣٠، تفسير ابن كثير ج ١ ص ٢٩١ و ٣٠٤، ج ٤ ص ٤٠٨، تفسير الجلالين ص ٥٠، تفسير الثعالبي ج ١ ص ٤٧١، الدر المنثور ج ١ ص ٢٨٩، تفسير الآلوسي ج ٢ ص ١٤٨.
٥٩. فَحَلَفَ أَبُو قَتَادَةَ أَنْ لَا يَسِيرَ تَحْتَ لَوَاءِ خَالِدٍ فِي جَيْشِ أَبَدَأْ، وَرَكِبَ فَرَسَهُ شَادًا إِلَى أَبِي بَكْرٍ.....: شرح نهج البلاغة ج ١٧ ص ٢٠٦، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٤٧٦، شرح إحقاق الحقّ ج ٨ ص ١٧٠.
٦٠. وَقَدْ اخْتَلَفَ الْقَوْمُ فِيهِمْ، فَقَالَ أَبُو قَتَادَةَ: هَذَا عَمَلُكَ، فَزَيَّرَهُ خَالِدٌ، فَغَضِبَ وَمَضَى حَتَّى أَتَى أَبَا بَكْرٍ، فَغَضِبَ أَبُو بَكْرٍ، حَتَّى كَلَّمَهُ عُمَرُ فِيهِ فَلَمْ يَرْضَ إِلَّا أَنْ يَرْجَعَ إِلَيْهِ: الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٥٨، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٥٠٢، فوات الوفيات ج ٢ ص ٢٤٣؛ وَرَكِبَ فَرَسَهُ شَادًا إِلَى أَبِي بَكْرٍ وَأَخْبَرَهُ بِالْقِصَّةِ، وَقَالَ لَهُ: إِنِّي نَهَيْتُ خَالِدًا عَنْ قَتْلِهِ فَلَمْ يَقْبَلْ قَوْلِي، وَأَخَذَ بِشَهَادَةِ الْأَعْرَابِ الَّذِينَ غَرَضَهُمُ الْغَنَائِمُ.....:



- شرح نهج البلاغة ج ١٧ ص ٢٠٦، الشافعي في الإمامة ج ٤ ص ١٦٦، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٤٧٧.
٦١. لمّا وكى أبو بكر، وكى عمر القضاء، وكى أبا عبيدة المال: كنز العمال ج ٥ ص ٦٤٠، وراجع فتح الباري ج ١٢ ص ١٠٨، الدرر النيرة في تخريج أحاديث الهداية ج ٢ ص ١٦٦، فيض القدير ج ٢ ص ١٢٦.
٦٢. وكتب إلى خالد أن يقدم عليه، ففعل. ودخل المسجد وعليه قباء: الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٥٩، إمتاع الأسماع ج ١٤ ص ٢٤٠.
٦٣. فصعد رسول الله ﷺ المنبر فقال: «اللهم إني أبرأ إليك مما صنع خالد بن الوليد» ثلاث مرات: المحلى ج ١٠ ص ٣٦٨، نيل الأوطار ج ٨ ص ٩، الأملاني للصدوق ص ٢٣٨، الخصال ص ٥٦٢، مستدرک الوسائل ج ١٨ ص ٣٦٦، شرح الأخبار ج ١ ص ٣١٠، المسترشد ص ٣٨٥، الأملاني للطوسي ص ٤٩٨، وراجع مسند أحمد ج ٢ ص ١٥١، صحيح البخاري ج ٤ ص ٦٧ و ج ٥ ص ١٠٧ و ج ٧ ص ١٥٤ و ج ٨ ص ١١٨، سنن النسائي ج ٨ ص ٢٣٧، السنن الكبرى للبيهقي ج ٩ ص ١١٥، فتح الباري ج ٦ ص ١٩٦، عمدة القاري ج ١٥ ص ٩٤، المصنّف ج ٥ ص ٢٢٢، السنن الكبرى للنسائي ج ٣ ص ٣٧٣، صحيح ابن حبان ج ١١ ص ٥٤، الاستيعاب لابن عبد البرّ ج ٢ ص ٤٢٨، الدرر لابن عبد البرّ ج ٣ ص ٢٢٢، كنز العمال ج ١ ص ٣١٧، تفسير السمرقندي ج ٣ ص ٣٨، الطبقات الكبرى ج ٢ ص ١٤٨، التفات لابن حبان ج ٢ ص ٦٢، شرح السير الكبير ج ١ ص ١٦٧، سير أعلام النبلاء ج ١ ص ٣٧٠، تاريخ اليعقوبي ج ٢ ص ٦١، البداية والنهاية ج ٤ ص ٣٥٨، كشف الغمّة ج ١ ص ٢١٩، عيون الأثر ج ٢ ص ٢٠٩، السيرة الحلبية ج ٣ ص ٢١٠.
٦٤. وسَلَّ السيف ليضرب فاطمة، فحمل عليه بسيفه، فأقسم على عليّ ﷺ فكفّ...: كتاب سليم بن قيس ص ٣٨٧.
٦٥. عن أبي هريرة قال: نزلنا مع رسول الله صلى الله عليه وسلم منزلاً، فجعل الناس يمزون فيقول رسول الله صلى الله عليه وسلم: من هذا يا أبا هريرة؟ فأقول فلان، فيقول: نعم عبد الله هذا، حتى مرّ خالد بن الوليد فقال: من هذا؟ قلتُ: خالد بن الوليد، فقال: نعم عبد الله خالد بن الوليد، سيف من سيوف الله: سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٥٢، أسد الغابة ج ٢ ص ٩٤، الإصابة ج ٢ ص ٢١٦.
٦٦. قال رسول الله ﷺ: «من كذب عليّ متعمداً فليتبوأ مقعده من النار»: مسند أحمد ج ١ ص ٧٨، سنن الدارمي ج ١ ص ٧٦، صحيح البخاري ج ١ ص ٣٦، صحيح مسلم ج ١ ص ٨، سنن ابن ماجة ج ١ ص ١٣، سنن أبي داود ج ٢ ص ١٧٧، سنن الترمذي ج ٤ ص ١٤٢، المستدرک للحاكم ج ١ ص ٧٧، مجمع الزوائد ج ١ ص ١٤٢، فتح الباري ج ٦ ص ١١٢، عمدة القاري ج ٢ ص ١٤٩، تحفة الأخوذ ج ٣ ص ٣٤، عون المعبود ج ١٠ ص ٥٩، صحيح ابن حبان ج ١٤ ص ١٤٩، المعجم الأوسط ج ١ ص ٤٧: المعجم الصغير ج ١ ص ١٦٦، المعجم الكبير ج ١ ص ١١٤، مسند الشاميين ج ١ ص ١٣٧، مسند الشهاب ج ١ ص ٣٢٤، التمهيد لابن البرّ ج ١ ص ٤٣، الجامع الصغير ج ١ ص ٢٦، وراجع الكافي ج ١ ص ٦٢، عيون أخبار الرضا ج ١ ص ٢١٢، كمال الدين ص ٦٠، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ٣٦٤، تحف العقول ص ١٩٣، الاحتجاج ج ١ ص ٣٩٣، مكارم الأخلاق ص ٤٤.
٦٧. راجع كنز العمال ج ١٣ ص ٣٦٦، الطبقات الكبرى ج ٧ ص ٤١٩، تاريخ دمشق ج ١٦ ص ٢٤٠، سير أعلام النبلاء ج ١ ص ٣٧٢، تاريخ الإسلام ج ٣ ص ٢٣٤.
٦٨. وقدم خالد فدخل المسجد وعليه ثياب قد صدت من الحديد، وفي عمامته ثلاثة أسهم، فلمّا رآه عمر قال: أرياء يا عدو الله؟! شرح نهج البلاغة ج ١ ص ١٧٩، بحار الأنوار ج ٣ ص ٤٨٥.
٦٩. ودخل المسجد وعليه قباء له عليه صدأ الحديد، وقد غرز في عمامته أسهماً، فقام إليه عمر فنزعها وحطّمها وقال له: أرياء؟ قتلت

- امرءاً مسلماً ثم نزوت على امرأته! والله لأرجمَنَّك بأحجارك: أسد الغابة ج ٤ ص ٢٩٦، وراجع تاريخ الطبري ج ٢ ص ٥٠٤، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٥٩، تاريخ الإسلام ج ٣ ص ٣٦، البداية والنهاية ج ٦ ص ٣٥٥، إمتاع الأسماع ج ١٤ ص ٢٤٠، أعيان الشيعة ج ١ ص ٤٣٢، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٤٩٢، الفديح ج ٧ ص ١٥٩.
٧٠. فقام إليه عمر وأخذ المشاقص من عمامته، ثم أخذ بتلابيبه يقوده إلى أبي بكر: الفضائل لابن شاذان ص ٧٥، الصراط المستقيم ج ٢ ص ٢٨٠، بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٣٤٣؛ فأخذت بتلابيبه وجررته يقال: لبيته وأخذت بتلابيبه وتلابيبه، إذا جمعت ثيابه ونحره ثم جررته... وكذلك إذا جعلت في عنقه حبلاً أو ثوباً وأمسكته بها: لسان العرب ج ١ ص ٧٣٤، النهاية في غريب الحديث ج ١ ص ١٩٣.
٧١. فكان عمر يحرض أبا بكر على خالد ويشير عليه أن يقتض منه بدم مالك، فقال أبو بكر: إيهأ يا عمر! ما هو بأول من أخطأ! فارتفع لسانك عنه! ثم ودي مالكم من بيت مال المسلمين: شرح نهج البلاغة ج ٣٠ ص ٤٨٦؛ وخالد لا يكلمه يظنُّ أن رأي أبي بكر مثله، ودخل على أبي بكر فأخبره الخبر، واعتذر إليه فعذره وتجاوز عنه: الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٥٩، إمتاع الأسماع ج ١٤ ص ٢٤٠.
٧٢. فقال لأبي بكر: إنه قد زنى فارجمه! فقال أبو بكر: ما كنت لأرجمه، تأول فأخطأ! قال: فإنه قد قتل مسلماً فاقتله! قال: ما كنت لأقتله، تأول فأخطأ! قال: فاعزله، قال: ما كنت لأخيم سيفاً سلَّه الله عليهم أبداً: كز العتال ج ٥ ص ٦١٩؛ وقتل مالك بن نويرة - وهو مؤمن - ظلماً، ووطأ امرأته من ليلته، أشار عمر إلى أبي بكر بإقامة الحد، فقال أبو بكر: يا عمر! خالد سيف من سيوف الله. فسَمُوا خالداً لذلك سيف الله أتباعاً لقول أبي بكر، ونَسُوا أنْ خالداً لم يزل على الإسلام وأهله: التعجب لأبي الفتح الكراچكي ص ١٠٨، وراجع الطبقات الكبرى ج ٧ ص ٤١٩، تاريخ دمشق ج ١٦ ص ٢٤٠، سير أعلام النبلاء ج ١ ص ٣٧٢، تاريخ الإسلام ج ٣ ص ٢٣٤.
٧٣. إنه ارتجع بعض نسانهم من نواحي دمشق وبعضهم حوامل، فركعن على أزواجهن. فالأمر ظاهر في خطأ خالد وخطأ من تجاوز عنه: بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٤٧٨، شرح نهج البلاغة ج ١٧ ص ٢٠٧.
٧٤. نقل عنه العلامة المجلسي في بحار الأنوار ج ٣٠ ص ٤٩٣.
٧٥. فلما اختلفوا أمر بهم فحبسوا في ليلة باردة لا يقوم لها شيء، فأمر خالد منادياً فنادى: ادفتوا أسراكم، وهي في لغة كنانة القتل، فظنَّ القوم أنه أراد القتل، ولم يرد إلا الدفء، فقتلوه، فقتل ضرارين الأزور مالكا، وسمع خالد الواعية، فخرج وقد فرغوا منهم: تاريخ الطبري ج ٢ ص ٥٠٢، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ٣٥٨، إمتاع الأسماع ج ١٤ ص ٢٣٩.



## منابع تحقيق

١. الاحتجاج على أهل اللجاج، أبو منصور أحمد بن علي الطبرسي (ت ٦٢٠هـ) تحقيق: إبراهيم البهادري ومحمد هادي به، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٢. إحقاق الحق وإزهاق الباطل، القاضي نور الله بن السيد شريف الشوشثري (ت ١٠١٩هـ)، مع تعليقات السيد شهاب الدين المرعشي، قم: مكتبة آية الله المرعشي، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
٣. الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، أبو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ) تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٤. الاستغاثة، علي بن أحمد الكوفي (ت ٣٥٢هـ)، طهران: مؤسسة الأعلمي، الطبعة الأولى، ١٣٧٣ ش.
٥. الاستيعاب في معرفة الأصحاب، يوسف بن عبد الله القرطبي المالكي (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: علي محمد معوض وعادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٥هـ، الطبعة الأولى.
٦. أسد الغابة في معرفة الصحابة، علي بن أبي الكرم محمد الشيباني (ابن الأثير الجزي) (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي محمد معوض وعادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٧. الإصابة في تمييز الصحابة، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، وعلي محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٨. أعيان الشيعة، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١هـ)، إعداد: السيد حسن الأمين، بيروت: دارالتعارف، الطبعة الخامسة، ١٤٠٣هـ.
٩. الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يُعمل مرة في السنة، أبو القاسم علي بن موسى الحلبي الحسيني المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق: جواد القيومي، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
١٠. إكمال الكمال، علي بن هبة الله العجلي الجرباذقاني (ابن ماكولا) (ت ٤٧٥هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١١هـ.
١١. الأمالي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: دار الثقافة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
١٢. الأمالي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: دار الثقافة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.

١٣. الأمالي، محمد بن علي بن بابويه القمي (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
١٤. الأمالي، محمد بن علي بن بابويه القمي (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
١٥. الإمامة والسياسة (تاريخ الخلفاء)، أبو محمد عبد الله بن مسلم بن قتيبة الدينوري (ت ٢٧٦هـ)، تحقيق: علي شيري، قم: مكتبة الشريف الرضي، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
١٦. إمتاع الأسماع فيما للنبي من العفة والمتاع، تقي الدين أحمد بن محمد المقرئ (ت ٨٤٥هـ)، تحقيق: محمد عبد الحميد النميسي، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٢٠هـ.
١٧. الأموال، القاسم بن سلام الهروي (ت ٢٢٤هـ)، تحقيق: محمد خليل هراس، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٠٦هـ.
١٨. الأنساب، عبد الكريم بن محمد السمعاني (ت ٥٦٢هـ)، تحقيق: عبد الله عمر البارودي، بيروت: دار الجنان.
١٩. أجوبة مسائل جارا الله، السيد عبد الحسين شرف الدين الموسوي (ت ١٣٧٧هـ)، صيدا: مطبعة العرفان، الطبعة الثانية، ١٣٧٣هـ.
٢٠. أمالي الحافظ، أبو نعيم أحمد بن عبد الله الأصبهاني (ت ٤٣هـ)، تحقيق: ساعد عمر غازي، طنطا: دار الصحابة للنشر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٢١. بحار الآثار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، محمد بن محمد تقي المجلسي (ت ١١١٠هـ)، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٣٨٦هـ.
٢٢. البحر المحيط، محمد بن يوسف الغرناطي (ت ٧٤٥هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٣هـ.
٢٣. البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
٢٤. بشارة المصطفى لشيعته المرتضى، أبو جعفر محمد بن محمد بن علي الطبري (ت ٥٢٥هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الثانية، ١٣٨٣هـ.
٢٥. بصائر الدرجات، أبو جعفر محمد بن الحسن الصفار القمي المعروف بابن فروخ (ت ٢٩٠هـ)، قم: مكتبة آية الله المرعشي، الطبعة الأولى، ١٤٠٤هـ.
٢٦. تاج العروس من جواهر القاموس، محمد بن محمد مرتضى الحسيني الزبيدي (ت ١٢٠٥هـ)، تحقيق: علي الشيري، ١٤١٤هـ، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع.

٢٧. تاريخ الإسلام ووفيات المشاهير والأعلام، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: عمر عبد السلام تدمري، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
٢٨. تاريخ الطبري (تاريخ الأمم والملوك)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ت ٣١٠هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار المعارف.
٢٩. تاريخ يعقوبي، أحمد بن أبي يعقوب (ابن واضح يعقوبي) (ت ٢٨٤هـ)، بيروت: دار صادر.
٣٠. تحف العقول عن آل الرسول، أبو محمد الحسن بن علي الحراني المعروف بابن شعبة (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
٣١. تحفة الأhoodي، المباركفوري (ت ١٢٨٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٣٢. تخریج الأحاديث والآثار، جمال الدين الزيلعي (ت ٧٦٢هـ) تحقيق: عبد الله بن عبد الرحمن السعد، الرياض: دار ابن خزيمة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
٣٣. تذكرة الحفاظ، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٣٤. التعجب، محمد بن علي الكراجكي (ت ٤٤٩هـ)، تحقيق: فارس حسن كريم، قم: دارالغدیر، ١٤٢١هـ.
٣٥. تفسير ابن كثير (تفسير القرآن العظيم)، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير البصري دمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: عبد العظيم غيم، ومحمد أحمد عاشور، ومحمد إبراهيم البنا، القاهرة: دار الشعب.
٣٦. تفسير الإمامين الجلالين، المحلي وجلال الدين السيوطي (ت ٨٦٤هـ)، تحقيق مروان سوار، بيروت: دار المعرفة.
٣٧. تفسير البغوي (معالم التنزيل)، أبو محمد الحسين بن مسعود الفراء البغوي (ت ٥١٦هـ)، بيروت: دار المعرفة.
٣٨. تفسير البيضاوي، البيضاوي (ت ٦٨٢هـ)، بيروت: دار الفكر.
٣٩. تفسير الثعالبي (الجواهر الحسان في تفسير القرآن)، عبد الرحمن بن محمد الثعالبي المالكي (ت ٧٨٦هـ)، تحقيق: علي محمد معوض، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤١٨هـ.
٤٠. تفسير الثعلبي، الثعلبي، (ت ٤٢٧هـ)، تحقيق: أبو محمد بن عاشور، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤٢٢هـ.
٤١. تفسير السمرقندي، أبو الليث السمرقندي (ت ٣٨٣هـ)، تحقيق: محمود مطرجي، بيروت: دار الفكر.
٤٢. تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ٦٧١هـ)، تحقيق: محمد عبد الرحمن المرعشلي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٥هـ.
٤٣. التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي (ت ٦٠٤هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.

٤٤. التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي (ت ٦٠٤هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٤٥. تفسير أبي السعود (إرشاد العقل السليم إلى مزايا القرآن الكريم)، أبو السعود محمد بن محمد العمادي (ت ٩٥١هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٤٦. تفسير فرات الكوفي، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفي (ق ٤هـ)، تحقيق: محمد كاظم المحمودي، طهران: وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٤٧. تفسير نور الثقلين، عبد علي بن جمعة العروسي الحويزي (ت ١١١٢هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، قم: مؤسسة إسماعيليان، الطبعة الرابعة، ١٤١٢هـ.
٤٨. التمهيد لما في الموطأ من المعاني والأسانيد، يوسف بن عبد الله القرطبي (ابن عبد البر) (ت ٤٦٣هـ)، تحقيق: مصطفى العلوي ومحمد عبد الكبير البكري، جدة: مكتبة السوادي، ١٣٨٧هـ.
٤٩. تنزيل الآيات على الشواهد من الآيات، محب الدين الأفندي (ت ١٠١٦هـ)، سوريا: شركة مكتبة مصطفى البابي الحلبي وأولاده.
٥٠. تهذيب الأحكام في شرح المتعة، محمد بن الحسن الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: السيد حسن الموسوي، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثالثة، ١٣٦٤ ش.
٥١. تهذيب التهذيب، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٥٢. تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمن المزني (ت ٧٤٢هـ)، تحقيق: الدكتور بشار عواد معروف، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الرابعة، ١٤٠٦هـ.
٥٣. اللغات، محمد بن حبان البستي (ت ٣٥٤هـ)، بيروت: مؤسسة الكتب الثقافية، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
٥٤. الجامع الصغير في أحاديث البشير النذير، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
٥٥. الدر المنثور في التفسير المأثور، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
٥٦. الدراية في تخريج أحاديث الهداية، أبو الفضل شهاب الدين أحمد بن علي بن محمد بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عبد الله هاشم اليماني، بيروت: دار المعرفة.
٥٧. الرسالة القشيرية في علم التصوف، عبد الكريم بن هوازن القشيري (ت ٤٦٥هـ)، تحقيق: زريو معروف، دمشق: دار الخیر.
٥٨. الرسالة (مجلة فصلية)، القاهرة: جامع الأزهر الشريف ودار التقريب بين المذاهب الإسلامية.

٥٩. روح المعاني في تفسير القرآن (تفسير الألوسي)، محمود بن عبد الله الألوسي (ت ١٢٧٠هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٦٠. زاد السير في علم التفسير، عبد الرحمن بن علي القرشي البغدادي (ابن الجوزي) (ت ٥٩٧هـ)، تحقيق: محمد عبد الله، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤٠٧هـ.
٦١. سبل السلام (شرح بلوغ العرام)، محمد بن إسماعيل الكحلاني المعروف بالأمير (ت ١١٨٢هـ)، تحقيق: محمد عبد العزيز الخولي، القاهرة: مطبعة البابي الحلبي، الطبعة الرابعة، ١٣٧٩هـ.
٦٢. سبل الهدى والرشاد في سيرة خير العباد، الإمام محمد بن يوسف الصالحي الشامي (ت ٩٤٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود وعلي محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
٦٣. سنن ابن ماجه، أبو عبدالله محمد بن يزيد بن ماجه القزويني (ت ٢٧٥هـ)، تحقيق: محمد فؤاد عبد الباقي، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع.
٦٤. سنن أبي داود، أبو داود سليمان بن أشعث السجستاني الأزدي (ت ٢٧٥هـ)، تحقيق: سعيد محمد اللخام، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٦٥. سنن الترمذي (الجامع الصحيح)، أبو عيسى محمد بن عيسى بن سورة الترمذي (ت ٢٧٩هـ)، تحقيق: عبد الرحمن محمد عثمان، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الثانية، ١٤٠٣هـ.
٦٦. سنن الدارمي، أبو محمد عبد الله بن عبد الرحمن الدارمي (ت ٢٥٥هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار العلم.
٦٧. السنن الكبرى، أبو بكر أحمد بن الحسين بن علي البيهقي (ت ٤٥٨هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع.
٦٨. سنن النسائي (شرح الحافظ جلال الدين السيوطي وحاشية الإمام السندي)، أبو بكر عبد الرحمن أحمد بن شعيب النسائي (ت ٣٠٣هـ)، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثالثة، ١٤١٤هـ.
٦٩. سير أعلام النبلاء، أبو عبد الله محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العاشرة، ١٤١٤هـ.
٧٠. السيرة الحلبية، علي بن برهان الدين الحلبي الشافعي (ت ١١هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٧١. السيرة النبوية، إسماعيل بن عمر البصري دمشقي (ابن كثير) (ت ٧٤٧هـ)، تحقيق: مصطفى عبد الواحد، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٧٢. الشافي في الإمامة، أبو القاسم علي بن الحسين الموسوي المعروف بالسيد المرتضى (ت ٤٣٦هـ)، تحقيق: عبد الزهراء الحسيني الخطيب، طهران: مؤسسة الإمام الصادق، الطبعة الثانية، ١٤١٠هـ.
٧٣. شرح الأخبار في فضائل الأئمة الأطهار، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمد المصري (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: السيد محمد الحسيني الجلاي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٢هـ.



٧٤. شرح السير الكبير، أبو بكر محمد بن أبي سهل السرخسي (ت ٤٨٣هـ)، تحقيق: صلاح الدين المنجد، القاهرة: مطبعة مصر، ١٩٦٠م.
٧٥. شرح نهج البلاغة، عبد الحميد بن محمد المعتزلي (لبن أبي الحديد) (ت ٦٥٦هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٣٨٧هـ.
٧٦. شواهد التنزيل لقواعد التفضيل، أبو القاسم عبيد الله بن عبد الله النيسابوري المعروف بالحاكم الحسكاني (ق ٥هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودي، طهران: مؤسسة الطبع والنشر التابعة لوزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى ١٤١١هـ.
٧٧. صحيح ابن حبان، علي بن بليان الفارسي المعروف بابن بليان (ت ٧٣٩هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
٧٨. صحيح البخاري، أبو عبد الله محمد بن إسماعيل البخاري (ت ٢٥٦هـ)، تحقيق: مصطفى ديب البغا، بيروت: دار ابن كثير، الطبعة الرابعة، ١٤١٠هـ.
٧٩. صحيح مسلم، أبو الحسين مسلم بن الحجاج القشيري النيسابوري (ت ٢٦١هـ)، بيروت: دار الفكر، طبعة مصححة ومقابلة على عدّة مخطوطات ونسخ معتمدة.
٨٠. الصراط المستقيم إلى مستحقّي التقديم، زين الدين أبو محمد علي بن يونس النباطي البياضي (ت ٨٧٧هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودي، طهران: المكتبة المرتضوية، الطبعة الأولى، ١٣٨٤هـ.
٨١. الطبقات الكبرى (الطبقة الخامسة من الصحابة)، محمد بن سعد منيع الزهري (ت ٢٣٠هـ)، الطائف: مكتبة الصديق، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
٨٢. عقد الدرر في أخبار المنتظر، يوسف بن يحيى بن علي المقدسي الشافعي السلمي (ق ٧هـ)، تحقيق: عدّة من العلماء، بيروت: دار الكتب العلميّة، الطبعة الأولى، ١٤٠٣هـ.
٨٣. العقد الفريد، أبو عمر أحمد بن محمد بن ربه الأندلسي (ت ٣٢٨هـ)، تحقيق: أحمد الزين، وإبراهيم الأبياري، بيروت: دار الأندلس.
٨٤. علل الشرائع، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تقديم: السيد محمد صادق بحر العلوم، ١٣٨٥هـ، النجف الأشرف: منشورات المكتبة الحيدرية.
٨٥. عمدة القاري شرح البخاري، أبو محمد بدر الدين أحمد العيني الحنفي (ت ٨٥٥هـ)، مصر: دار الطباعة المنيرية.
٨٦. عون المعبود (شرح سنن أبي داود)، محمد شمس الحقّ العظيم الأبادي (ت ١٣٢٩هـ)، بيروت: دار الكتب العلميّة، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٨٧. العين، أبو عبد الرحمن الخليل بن أحمد الفراهيدي (ت ١٧٥هـ)، تحقيق: مهدي المخزومي وإبراهيم السامرائي، إيران: دار

- الهجرة، الطبعة الثانية، ١٤٠٩هـ.
٨٨. عيون أخبار الرضا، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: الشيخ حسين الأعلمي، ١٤٠٤هـ، بيروت: مؤسسة الأعلمي للمطبوعات.
٨٩. عيون الأثر في فنون المغازي والشمال والسير (السيرة النبوية لابن سيد الناس)، محمد عبد الله بن يحيى بن سيد الناس (ت ٧٣٤هـ)، بيروت: مؤسسة عز الدين، ١٤٠٦هـ.
٩٠. الغدير في الكتاب والسنة والأدب، عبد الحسين أحمد الأميني (ت ١٣٩٠هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الثالثة، ١٣٨٧هـ.
٩١. الفائق في غريب الحديث، محمود بن عمر الزمخشري (ت ٥٨٣هـ)، تحقيق: علي محمد الجاوي، بيروت: دار الفكر، ١٤١٤هـ.
٩٢. فتح الباري شرح صحيح البخاري، أحمد بن علي العسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عبد العزيز بن عبد الله بن باز، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٣٧٩هـ.
٩٣. فتح الوهاب بشرح منهج الطلاب، زكريا بن محمد بن أحمد بن زكريا الأنصاري (ت ٩٣٦هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٨هـ.
٩٤. الفتح، أبو محمد أحمد بن أعثم الكوفي (ت ٣١٤هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار الأضواء، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
٩٥. الفضائل، أبو الفضل سديد الدين شاذان بن جبرئيل بن إسماعيل بن أبي طالب القمي (ت ٦٦٠هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الأولى، ١٣٣٨هـ.
٩٦. الفقيه = كتاب من لا يحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي.
٩٧. فوات الوفيات، محمد بن شاكر بن أحمد الكتبي (ت ٧٦٤هـ)، تحقيق: علي محمد وعادل أحمد، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ٢٠٠٠م.
٩٨. فيض القدير، شرح الجامع الصغير، محمد عبد الرؤوف المناوي، تحقيق: أحمد عبد السلام، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٩٩. قرب الإسناد، أبو العباس عبد الله بن جعفر الجعفي القمي (ت بعد ٣٠٤هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
١٠٠. الكامل في التاريخ، أبو الحسن علي بن محمد الشيباني الموصلي المعروف بابن الأثير (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي شيري، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.

١٠١. كتاب الأُمِّ، أبو عبد الله محمد بن إدريس الشافعي (ت ٢٠٤هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤٠٣هـ.
١٠٢. كتاب الغيبة، الشيخ ابن أبي زينب محمد بن إبراهيم النعماني (ت ٣٤٢هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: مكتبة الصدوق، ١٣٩٩هـ.
١٠٣. كتاب سليم بن قيس، سليم بن قيس الهلالي العامري (ت حوالي ٩٠هـ)، تحقيق: محمد باقر الأنصاري، قم: نشر الهادي، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
١٠٤. كشف الغطاء والألباس عنّا أشهر من الأحاديث على ألسنة الناس، إسماعيل بن محمد العجلوني الجراحي (ت ١١٦٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية ١٤٠٨هـ.
١٠٥. كشف الغمّة في معرفة الأئمّة، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٨٧هـ)، تصحيح: السيّد هاشم الرسولي المحلّاتي، بيروت: دارالكتاب الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
١٠٦. كفاية الأثر في النصّ على الأئمّة الاثني عشر، أبو القاسم علي بن محمد بن علي الخزاز القمي (ق ٥٤هـ)، تحقيق: السيّد عبد اللطيف الحسيني الكوه كمر، طهران: نشر بيدار، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
١٠٧. كمال الدين وتمام النعمة، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن باتويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرّسين، الطبعة الأولى، ١٤٠٥هـ.
١٠٨. كنز العمال في سنن الأقوال والأفعال، علاء الدين علي المتقي بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥هـ)، ضبط وتفسير: الشيخ بكرى حنّاني، تصحيح وفهرسة: الشيخ صفوة السقا، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الأولى، ١٣٩٧هـ.
١٠٩. كنز الفوائد، أبو الفتح الشيخ محمد بن علي بن عثمان الكراچكي الطرابلسي (ت ٤٤٩هـ)، إعداد: عبد الله نعمة، قم: دار الذخائر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
١١٠. لسان العرب، أبو الفضل جمال الدين محمد بن مكرم بن منظور المصري (ت ٧١١هـ)، بيروت: دار صادر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
١١١. المسوط في فقه الإماميّة، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: محمد علي الكشفي، طهران: المكتبة المرتضويّة، الطبعة الثالثة، ١٣٨٧هـ.
١١٢. مجمع البيان في تفسير القرآن، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: السيّد هاشم الرسولي المحلّاتي والسيّد فضل الله اليزدي الطباطبائي، بيروت: دار المعرفة، الطبعة الثانية، ١٤٠٨هـ.
١١٣. مجمع الزوائد ومنبع الفوائد، نور الدين علي بن أبي بكر الهيثمي (ت ٨٠٧هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
١١٤. المجموع (شرح المهذب)، الإمام أبو زكريا محي الدين بن شرف النووي (ت ٦٧٦هـ)، بيروت: دار الفكر.

١١٥. المحضر، عز الدين أبو محمد الحسن بن سليمان بن محمد الحلبي (ق ٥٨)، تحقيق: سيد علي أشرف، قم: المكتبة الحيدرية، ١٤٢٤هـ.
١١٦. المحلى، أبو محمد علي بن أحمد بن سعيد (ابن حزم) (ت ٤٥٦هـ)، تحقيق: أحمد محمد شاكر، بيروت: دار الفكر.
١١٧. المدونة الكبرى، من المدونة الكبرى للإمام مالك (ت ١٧٩هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
١١٨. مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل، الميرزا حسين النوري (ت ١٣٢٠هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
١١٩. المستدرک على الصحيحين، أبو عبد الله محمد بن عبد الله الحاكم النيسابوري (ت ٤٠٥هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١١هـ.
١٢٠. المسترشد في إمامة أمير المؤمنين علي بن أبي طالب، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري الإمامي (ق ٥٥هـ)، تحقيق: أحمد المحمودي، طهران: مؤسسة الثقافة الإسلامية لكوشانبور، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
١٢١. مسند أبي يعلى الموصلي، أبو يعلى أحمد بن علي بن المثنى التميمي الموصلي (ت ٣٠٧هـ)، تحقيق: إرشاد الحق الأثري، جدة: دار القبلة، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
١٢٢. مسند أحمد، أحمد بن محمد بن حنبل الشيباني (ت ٢٤١هـ)، تحقيق: عبد الله محمد الدرويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
١٢٣. مسند الشاميين، أبو القاسم سليمان بن أحمد بن أيوب اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
١٢٤. مسند الشهاب، أبو عبد الله محمد بن سلامة القضاعي (ت ٤٥٤هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الأولى، ١٤٠٥هـ.
١٢٥. المصنف في الأحاديث والآثار، أبو بكر عبد الله بن محمد بن أبي شيبة العبسي الكوفي (ت ٢٣٥هـ)، تحقيق: سعيد محمد اللحام، بيروت: دار الفكر.
١٢٦. معالم المدرستين، السيد مرتضى العسكري، طهران: مؤسسة البعثة، ١٤١٢هـ.
١٢٧. معاني الأخبار، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، ١٣٧٩هـ، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين، الطبعة الأولى، ١٣٦١هـ.
١٢٨. المعجم الأوسط، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: قسم التحقيق بدار الحرمين، ١٤١٥هـ، القاهرة: دار الحرمين للطباعة والنشر والتوزيع.
١٢٩. معجم البلدان، أبو عبد الله شهاب الدين ياقوت بن عبد الله الحموي الرومي (ت ٦٢٦هـ) بيروت: دار إحياء التراث العربي،

- الطبعة الأولى، ١٣٩٩ هـ.
١٣٠. المعجم الصغير، أبو القاسم سليمان بن أحمد بن أيوب اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠ هـ)، تحقيق: محمد عثمان، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ١٤٠١ هـ.
١٣١. المعجم الكبير، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠ هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤ هـ.
١٣٢. المغني، أبو محمد عبد الله بن أحمد بن محمد بن قدامة (ت ٦٢٠ هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي.
١٣٣. مكارم الأخلاق، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨ هـ)، تحقيق: علاء آل جعفر، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
١٣٤. مناقب آل أبي طالب (مناقب ابن شهر آشوب)، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨ هـ)، قم: المطبعة العلمية.
١٣٥. المناقب (المناقب للخوارزمي)، للحافظ الموفق بن أحمد البكري المكي الحنفي الخوارزمي (٥٦٨ هـ)، تحقيق: مالك المحمودي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤١٤ هـ.
١٣٦. مواهب الجليل لشرح مختصر خليل، أبو عبد الله محمد المغربي المعروف بالحطاب الرعيني (ت ٩٥٤ هـ)، تحقيق: زكريا عميرات، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٦ هـ.
١٣٧. نصب الراية، عبد الله بن يوسف الحنفي الزيلعي (ت ٧٦٢ هـ)، القاهرة: دار الحديث، ١٤١٥ ش.
١٣٨. نظم درر السمطين، محمد بن يوسف الزرندي (ت ٧٥٠ هـ)، إصفهان: مكتبة الإمام أمير المؤمنين، ١٣٧٧ ش.
١٣٩. نوادر الراوندي، فضل الله بن علي الحسيني الراوندي (ت ٥٧٣ هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الأولى، ١٣٧٠ هـ.
١٤٠. النهاية في غريب الحديث والأثر، أبو السعادات مبارك بن مبارك الجزري المعروف بابن الأثير (ت ٦٠٦ هـ)، تحقيق: طاهر أحمد الزاوي، قم: مؤسسة إسماعيليان، الطبعة الرابعة، ١٣٦٧ ش.
١٤١. نهج البلاغة، ما اختاره أبو الحسن الشريف الرضي محمد بن الحسين بن موسى الموسوي من كلام الإمام أمير المؤمنين (ت ٤٠٦ هـ)، تحقيق: السيد كاظم المحمدي ومحمد الدشتي، قم: انتشارات الإمام علي، الطبعة الثانية، ١٣٦٩ هـ.
١٤٢. نيل الأوطار من أحاديث سيد الأخيار، العلامة محمد بن علي بن محمد الشوكاني (ت ١٢٥٥ هـ)، بيروت: دار الجيل.
١٤٣. ينابيع المودة لذوي القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤ هـ)، تحقيق: علي جمال أشرف الحسيني، طهران: دارالأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٦ هـ.